

رومانها کی عاشقانه سهماهه



www.romankade.com



به نویسندگی: زهرا حاجی زاده

هم قسم



طراح: آویلا اوری

هم قسم

نویسنده : زهرا حاجی زاده

رمان درمورد دختری به اسم ستاره ک از خیانت نامزدش عصبانیه میشه و دست به حماقتی میزنه ک زندگیش نابود میکنه

به نام خدا

هم قسم به قلم زهرا

پارت اول.....

توی اینه اتاق پرومشغول براندازخودم بودم....چشمهای مشکی و ابروهای دخترانه هم رنگش دماغ و دهنی معمولی نه زیادبزرگ نه عروسکی و کوچیک با پوستی سفیدک تضاد مناسبی بارنگ چشمامو ابروم و موهای پرکلاغی داشت....چشم ازاینه گرفتم و چرخ زدم دست روی لباس سفیدعروسم کشیدم، تقه ای بدرخورد لای دروبازکردم و سرم و مثل زرافه البته دورازجونم بیرون بردم مامان بادیدنم گفت:وا...چراهمچین کردی مامان من:گفتم ک نمیخوام رضاقبل عروسی منو توباس عروس ببینه مامان زیرلب لاله الله ی گفت، روبه من کردازدست شما جوانا بازکن درورضا رفت بیرون باخوشحالی دروبازکردم و باذوق گفتم:خوبه مامان...بههم میاد قبل ازمامان مادرجون(مامان رضا) جواب داد:لباس عروس سفیده دیگه بهم میاد نمیادنداره



مامان اخم ریزی کرد و گفت: ماشاالله هزارالله واکبرمثل ماه شدی خیلی بهت
 میاد عزیزم... مبارکت باشه مامان انشالله خوشبخت شی
 قبل از اینکه دوباره بحثی بین مامان و مادر جون شکل بگیره گفتم: حالا که مشکلی نداره من
 برم عوضش کنم شما هم به رضا بگید بیا حساب کنه تا الاف نشیم
 مادر جون چشمش بلندبالایی گفتم
 منم بی توجه به چشمش درو بستم
 بعد از تعویض از اتاق خارج شدم... نفس عمیقی کشیدم اخیش مثل قفس میمونه
 بسمت پیشخون رفتم رضا بادیدم لبخندی زد و گفت: مبارک باشه... خوب مارو پیچوندی
 برای رفع دلخوری دست درو بازوش انداختم و گفتم: ای بابا دلخور نشو میخوام روز عروسی
 سوپرایزشی
 رضانوک بینیم و کشید و گفت: ای من بقربون تو سوپرایزات بشم
 باناز گفتم: خدانکنه
 رضاتا مد جواب بده مادر جون گفت: اگه دل وقلوه ردوبدل کردنتون تمام شد راه بیافتید دیر شد
 رضاریز خندید و گفت: حرص نخور مامان... بریم، جعبه لباس و از روی پیشخون برداشت و را
 افتادیم
 بعد از خوردن ناهار رفتیم خونه تا قبل رفتن از بابا هم خدا حافظی کنم
 برسیدنمون همگی پیاده شدیم بعد از برداشتن خریدها راه افتادیم سمت خونه بابا دیدن
 باباک روی راحتیهانشسته بود و روزنامه میخوند خریدها رو رها کردم بطرفش دویدم تو اغوش
 گرمش خودم و جادادمو گفتم: سلام بابا عزیزم
 بابا پیشونیم و بوسید و گفت: سلام گل بابا خریدات تموم شد
 من: اره... دیگه راحت شدم
 بابا با مادر جون و مامان سلام و احوال پرسید کرد همه روی راحتیهانشستیم رضاروبه من
 کرد و گفت: ستاره... پاشو برو آماده شو و دتر بریم سر راه مامانم باید برسونم خونه ممکن دیرت
 بشه
 بابا قبل من گفت: اگه کارداری خودم میرسونمش
 رضا: نه... نه... کارخواستی ندارم جز رسوندن مامان

بلندشدم باگفتن با اجازه بسمت اتاقم رفتم چمدون کوچیکم واز زیرتخت بیرون کشیدم کمی خرت وپرت به وسایلی که دیشب آماده کردم اضافه کردم، بعداز انداختن نگاه اجمالی به اتاق همراه چمدونم خارج شدم

رضاتامونو دیداستکان چایشوروی عسلی گذاشت وبسمتم امدچمدون وازم گرفت وگفت: تامن چمدون ومیزارم توماشین یه چایی بخورخستگیت دربیاد لبخندی زدم وگفتم: چشمم عزیزم
رضا: بروشیطونی نکن

بارفتن رضاراه افتادم سمت راحتیهابعد ازنشستنم مامان برام یه فنجون چای اوردبالذت مشغول خوردن شدم. باامدن رضا بلندشدم بسمت بابا رفتم بابابه اغوشم کشیدسرو صورتم وغرق بوسه کردوگفت: خیلییی خیلییی مواظب خودت باش... زودم برگرددک ازالان دلم تنگت شده

من: چشم شماهم مواظب خودتون ومامان باشید
بابا: مواظبم خیالت راحت دخترم

بعداز بابا تو اغوش پرمحبت مامان فرورفتم، مامان بعداز کلی قربون صدقه رفتنم واشک ریختن وسفارش ولم کردباگریه بهمراه بابا تا جلودرهمراهیمون کردن... بعداز رد شدن از زیرقران وخداحافظی کلی سوارماشین رضاشدیم

مسیرتوسکوت سپری شد، بعداز خداحافظی از مادرجون وپدرجون بارضاراه افتادیم، بادیدن مسیراشناخونمون باتعجب گفتم: داریم میریم خونمون؟؟

رضا: اره عزیزم... میخوام این نیم ساعت باقی مونده روبازنم بگذرونم کمی ترسیدم اخه رضاتونتهاییمون سابقه خوبی نداشت

بلاچارحرفی نزدم دوست نداشتم دوباره دلخوری بینمون پیش بیاد وقتی رسیدم رضاماشینوپارک کردودستم وگرفت از گرمای دستش یه حالی شدم... ترسم بیشترشد

تارسیدن به خونه رضادستم وول نکردبه محض ازاد شدن دستم به سمت کاناپه رفتم خودم روش ولو کردم ازصبح انقدرتوپاساژهاراه رفته بودم ک جونی برام نمونده بود باحلقه شدن دستهای رضادورکمرتتم لرزید رضاوادارم کردبه درازکشیدن خودشم روم خیمه زندنگاه خیرش وازل بهام گرفت ولبهاشوقفل لبهام کردانقدر ازتنها بودن بارضا وحشت داشتم ک توان انجام هیچ کاری رونداشتم... باباباز شدن دکمه اول مانتوم مغزم فعال شد دست روی

دستِ رضا گذاشتم و گفتم: خواهش میکنم رضا خودت ک میدونی دوست ندارم قبلِ عروسی هیچ رابطه ی داشته باشیم

رضای چشمای خمارش وبه چشمام دوخت و گفت: ماک بهم محرمیم چ فرقی میکنه این هفته رابطه داشته باشیم یا هفته دیگه ک عروسیمونه... داری سخت میگیری ستاره

من: اصرار نکن رضا، دوست ندارم تو اولین رابطمون اجبارنقشی داشته باشه... حالا هم اگه میشه بلندشومنوبرسون کم کم داره دیرم میشه

رضاروی کاناپه نشست و گفت: بلیطت توبده بینم ساعت دقیق پرواز چنده

بلیط و بدستش دادم و رفتم دستشویی بعد از نشستن دست و صورت ملتهبم بیرون ادمم کیفم برداشتم جلوایینه جاکفشی روسریمو مرتب کردم یه برق لب زدم داشتم ریمل میزدم، رضابلیط و روی جاکفشی گذاشت و گفت: اینوبردار یادت نره...

سری تکون دادم مشغول شدم بعد از اتمام کارم روبه رضاک مشغول بستن بندکتانیش بودگفتم: من آماده ام

رضانگاهی بهم انداخت و گفت: بریم

مسیرخونه تافرودگاه به سکوت گذشت میدونستم رضازم دلخوره ولی من چیدلخوری من مهم نبود با توقف ماشین پیاده شدم

رضایچمدون و از صندوق بیرون کشید و گفت: بقیه راهو خودت میتونی بری اخه برام کاری پیش امده نمیتونم همراهت بیام

دلخورتر از قبل گفتم: مهم نیست... خودم از پشش برمیا م بار اولم ک نیست

رضاسری تکون داد و گفت: کاری نداری

من: نه ممنون... خدا حافظ

رضا: بای

با اعصابی داغون وارد فرودگاه شدم خودم به اولین صندلی رسوندم و نشستم تمام بدنم از عصبانیت میلرزید چند دقیقه طول کشید تا آرامشم و بدست بیارم اما این آرامش خیلی طول نکشید چون خانمی بلیط بدست کنارم نشست و منو یاد بلیطم انداخت باهول کیفم و برای پیدا کردن بلیط گشتم نبود پس حدسم درسته روی جاکفشی جامونده

گوشیم و بیرون اوردم شماره رضارو گرفتم ولی خاموش بودنگاهی به ساعت کردم اگه اشتباه نکنم پرواز برای ساعت پنجه اگه اینطور باشه نیم ساعت وقت دارم اگه نیم ساعت

تاخیرداشته باشه حتما میرسم بااین فکرراه خروج ودرپیش گرفتم بااولین تاکسی خودم وبه
خونه رسوندم
رمان:

وقتی رسیدم ازدیدن ماشین پارک شده رضاجلودرتعجب کردم اما با فکر به اینکه میتونم
میتونم بارضا برگردم خوشحال کرایه روحساب کردم وراه افتادم سمت خونه، دروبازکردم
اولین چیزیکه توجهموجلب کردصدای خنده یه زن بودبه دنبال منبع صداتا اتاق خوابم
پیش رفتم درنیمه بازاتاق وکاملابازکردم، ازدیدن صحنه روبروم شوکه شدم برای چندلحظه
خالی ازحس شدم درست مثل یه مرده
اشک چشمم اروم سُرخوردروی گونم

حتی توخیالاتم نمیتونستم همچین صحنه ای روتصورکنم. اینکه نامزدم مردی ک
قرارتا چندروز دیگه شریک تمام عمرم بشه... توخونه ای ک جهیزیه من چیده
شد... تواتاقمون روی تختی ک قرارتایک هفته دیگه پذیرایی اولین شبمون باشه بابلاتنه
برهنه نشسته ودختری با تاپ روی پاش داره دلبری میکنه
به معنی واقعی کلمه شکستم غرورم خردش دقلبم تکه تکه شدخفت تاچه اندازه
رضاک سکوتم ودیدگفت: برات توضیح میدم ستاره
چیزی ک من دیدم قابل توضیح بود.؟؟ البته که نه... باصدایی پراز بغض گفتم: خیلییی
پستییی رضااا

پاتندکردم سمت در... رضادخترروازروپاش هل داد، دنبالم دوید
تمام قدرتم وریختم توی پاهامودویدم
نمیخواستم دیگه ببینمش... نمیخواستم حتی صداشو بشنوم... فقط میخواستم دورشم ازاون
خونه... ازادمهای توش ک منبع کصافتاً... بی توجه به صدازدنههای رضامیدویدم به خیابون
ک رسیدم خودموجلوی اولین ماشینی ک ردمیشودانداختم... باوايستادن ماشین خودم وپرت
کردم داخلش
پارت سه

باوايستادن ماشین خودم وداخلش پرت کردم، روبه راننده گفتم: خواهش میکنم
برید... تورو خدا ازاینجادورشید
راننده باتعجب زل زده بودبهم یه نگاه به عقب انداختم ازدیدن ماشین رضا جیغ خفه ای
کشیدم وگفتم: جان هرکی دوست داریدراه بیافتیدالان بهمون میرسه

راننده انگار با صدای جیغم به خودش امد و پاشو گذاشت روی گاز ماشین از جا کنده شد، دوباره به عقب نگاهی انداختم و گفتم: تو رو خدا کاری کن نتونه بهمون برسه با این حرفم سرعتشوبیشتر کرد، تو کوچه و خیابونها میروندولای میکشید امارضادست بردار نبود و همچنان تعقیبمون میکرد دست اخر خسته شد و بادست روی فرمون کوبید و گفت: لعنتی ول کن نیست بیست مین بعد تو یه خیابون پیچید و از آنجا وارد کوچه ای شد جلودر اپارتمان پارک کرد و گفت: پیاده شوتانرسیده

باگیجی نگاهش کردم

وقتی نگامو دید ادا مه داد: چیه... ندیدی ول کنمون نیست میریم سویتیم وقتی رفت میتونی بری اگر دوست نداری همین جابمون پیاده شوالان میرسه، بنزینی برام نمونده برای پلیس بازی شماها

با پیاده شدنش از ماشین منم پیاده شدم

در ماشینوقفل کرد راه افتاد سمت اپارتمان چند قدم ازم دور شد فکر دیدن دوباره رضاباعث شدم مثل جوجه اردک دنبالش راه بیفتم بادیدن پنجره بزرگ روبه کوچه بسمتش رفتم گوشه پرده رو کنار زدم از دیدن رضاداخل کوچه اه از نهادم بلند شد... حالا چطور برم... اصلا چرا تعقیبم میکنه... چرا ول کنم نیست... مگه نمیخواست منو دک کنه... پس چرا نمیره رد کارش توهمین فکرها بودم با صدای راننده از جا پریدم....

توهمین فکرها بودم، با صدای راننده از جا پریدم.... چیکار کردی ک ول کنت نیست... نکنه دزدی مزدی چیزی هستی

نگامواز پنجره گرفتم و بهش خیره شدم تازه میتونستم براندازش کنم چشمایی به رنگ جنگل، با بروهای کمی بور و دماغ و دهانی متناسب ک چهرش و خواستنی میکرد از همه بیشتر قد بلند و هیکل چهارشونش به چشم میومد.... همچنان در حال براندازش بودم ک گفتم: مورد پسند واقع شدم، نگفتی چیکار کردی، بهم نزدیک شد پرده رو کنار زد نگاه گذرای به کوچه انداخت و گفت: چقدرم سیریش

چند قدم بینمون وطی کرد و پرسید: چیه چرا لال مونی گرفتی؟؟؟ تو ماشین که خوب کولی بازی در میاوردی

یعنی باید میگفتم؟ آخه چطور بگم نامزدم بهم خیانت کرده... چطور بگم از پشت خنجر خوردم... مگه چی کم داشتم رفت سراغ یکی دیگه... اصلا حالاک اون رفته چرامن نرم باتکون خوردن شوئم از فکر و خیال بیرون امدم

راننده: زنده ای؟؟ چرا حرف نمیزنی

بهش نزدیک شدم هرم نفسهای گرمش به صورتم پاشید روی پاشنه پا بلندشدم توکسری از تانیه لبه‌اش و قفل لبهام کردم

اتیش انتقام تو وجودم زبانه میکشید طوریکه به عواقب کارهام فکر نمی‌کردم فقط می‌خواستم منم به رضا خیانت کنم می‌خواستم با این کار ثابت کنم هیچی کم ندارم

چند دقیقه بعد منواز خودش جدا کرد چشمای خمارش و به نگام دوخت و گفت: دیوانه شدی دختر... داری چیکار میکنی... بهتر همین الان بری تا کار دست خودم و خودت ندام

وقتی دیداز جام تکون نمی‌خورم بازوم گرفت، بسمت درکشیدین راه خودم و انداختم تو اغوشش... اینبار خودش پیش قدم شد و گفت: حالاک خودت می‌خوای من حرفی ندارم

باکامل شدن جملش روی دستهای بلندم کرد و بسمت تک اتاق خونه برداروم روی تخت خوابوندم و گفت: مثل اینکه راست راستی دیوانه شدی

من: شاید با گذاشتن لبهای داغش روی لبهام اجازه ادامه صحبت و بهم نداد...

نظرتون چیه بریم سراغ اروین

اروین

خوشحال، درعین حال خسته از بستن قرارداد جدید بسمت سویت کوچیکی ک برای این چندماه رفت و امدمون به مشهد اجازه کردیم بودیم راه افتادم

با صدای زنگ گوشیم یه لحظه چشم از خیابون گرفتم و نگاهی صفحه گوشی انداختم... تا سر بلند کردم یه نفر مثل دیوانه ها خودش و انداخت جلوماشین با تمام قدرت پدال ترمز و فشار دادم... ماشین چند قدمی یه دختر و ایستاد هنوز توشوک پریدنش وسط خیابون بودم ک سوار ماشین شد و گفت: خواهش میکنم برید... از اینجا دورشید... با تعجب بهش خیره شد بودم نکنه از اشناهاست و من یادم نمی‌اداما ماکه تومشهدکسی و نداریم... پس دیوانه است

در حال بررسی مشکلش بودم ک با صدای جیغش از جا پریدم... دختره نگاهی به عقب انداخت و گفت: جان هرکی دوست دارید راه بیافتید الان بهمون میرسه

ازاینه نگاهی به عقب انداختم بادیدن تو یوتافضایی ک با سرعت بسمتوم میامدودو هزاریم افتاد بحث تعقیب وگریزه نمیدونم چرادللم به حال دختره سوخت، پاموروی گازگذاشتم ماشین ازجاکنده شدهرچی کوچه وخیابون بلدبودم رفتم ولی یاروخیلی تیزبودهیچ رقمه دست بردارنوبدباروشن شدن چراغ پشت امپربنزین حسابی قاطی کردم چندبارروی فرمون کوبیدم وگفتم: لعنتی ول کن نیست

یک مرتبه فکری بذهنم رسیدبااین فکر بسمت سوییت رفتم، بارسیدنمون روبه دخترگفتم: پیاده شوتانرسیده

باگیجی نگام کرد... کلافه گفتم ندیدی ول کنمون نبود... میریم سوییتم وقتی رفت میتونی بری وگرنه همین جایپاده شوتابرسه، بنزینی برام نمونده برای پلیس بازی شماها... اینوگفتم وپیاده شدم

دزدگیروزدم راه افتادم سمت ساختمان دخترچنددقیقه بعددنبالم راه افتاد... یعنی ازکی داره فرارمیکنه... اصلاچیکارکرده ک یارو ول کونش نیست... نکنه برام دردرسربه.. ولی نه ازلباسهای مارکی ک پوشیده معلومه ادم حساییه

به محض واردشدنمون بسمت پنجره رفت... بی خیال رفتم اشپزخانه چای سازوزدم برگشتم به نشیمن بادیدنش پشت پنجره بسمتش رفتم وگفتم: چیکارکردی ول کنت نیست نکنه دزدی مزدی چیزیه

نگاه ازپنجره گرفت، مشغول دیدزدنم شدکمی ک گذشت گفتم: موردپسندواقع شدم... نگفتی چیکارکردی، رفتم جلوترپرده روکنار زدم به بیرون نگاهی انداختم بادیدن مردخوش پوش کنارماشینم فهمیدم همون تعقیب کننده، چقدرم سیریش

پرده روانداختم بهش نزدیک شدم وگفتم: چرالال مونی گرفتی... توماشین ک خوب کولی بازی را انداخته بودی

نم اشک توچشماش نشست وحرفی نزد... کم کم داشتم بهش مشکوک میشوادم... تکونی به شونش دادم بلکه به خودش بیادوحرفی بزنه... زنده ای؟؟ چراحرف نمیزنی

فاصله بینمون وطی کردومقابلم وایستادتابه خودم بیام لبهای داغش مهمون لبهام شده بود... تابه خودم امدم ازخودم جداش کردم وگفتم: دیوانه شدی دختر... داری

چیکارمیکنی... بهترهمین الان بری تاکاردست خودم وخودت ندادم

ازجاش تکون نخوردانگارنمیشنیدچی میگم باحرص بازوش وگرفتم بسمت درکشیدمش



بین راه خود شو تو اغوشم جاداد، بوی عطرش ریه هامو پرکرد، ظرافت اندامش دست و پاموشل کرد بعد از گذشت چند دقیقه هنوز گرمی لبهاشو روی لبم حس میکنم انگار مواد مذاب ریختن روش، بینیموبه سرش چسبوندم نفس عمیقی کشیدم عطرمو هاش از خودبی خودم کردو گفتم: حالاکه خودت میخوای من حرفی ندارم.... روی دستهام بلندش کردم و راه افتادم سمت اتاق روی تخت خوابوندمش کنارش دراز کشیدم و گفتم: مثل اینکه راست راستی دیوانه شدی

باشنیدن صدایش از خودبی خود شدم

با اینکه دختر دوروبرم کم نبود هیچ وقت از حدم فراتر نرفتم ولی امروز این دختر خلع سلاحم کرد و اراده قوییموازم گرفت
ستاره

باتیر کشیدنهای زیر دلم چشم باز کردم، تو اغوش گرم و نرمی جا گرفته بودم با تعجب سر بلند کردم از دیدن راننده کنارم فوراً عقب کشیدم از روی تخت پایین امدم با دیدن بدنه برهنه ام از خجالت سرخ شدم انگار یه سطل آب یخ ریختن روم شوکه شدم، تمام اتفاقات این چند ساعت مثل فیلم بادور تند از جلوی چشمام گذشت بغض مثل یه نارنگی سفت تو گلویم گیر کرد توان انجام هیچ کاری رونداشتم انگاره وزنه به پام وصل بودنگاموبالا کشیدم با دیدن راننده بغضم شکست اشکهام بی وقفه روی صورتم میریخت پایهای لرزونم و تکون دادم لباسهاموازی پایین تخت جمع کردم و پوشیدم نگاه اخرم و به راننده دوختمواز خونه زدم بیرون.. هق هقه گریم ازاد کردم بی توجه به ادامهای ک از اطرافم رد میشون و با تعجب و ترحم نگاه میکردن بعضیهاهم متلکی بارم میکردن و میرفتن ولی مگه مهم بود؟

مهم ابروی ریخته شدم بود... مهم ابروی پدرم بود... مهم دخترانه هام بوک قربانی یه انتقام لحظه ای شد... چطور تو چشمای پدرمادرنگاه کنم
لعنت به من.... لعنت بمن ک همچین حماقتی کردم... تمام توانم از وجودم پر کشید بود، سرم از انبوه غم گیج میرفت و چشمای خیره به پایینم کم کم تار میشد، پاهام خم شدوزانو هام در اثر برخورد با زمین پردرد!

خداااااااا من چیکار کردم.... فریاد زدم خدااااااا من چیکار کردم.... چرا جلوم و نگرفتی... چرا اینطوری شد... خدایاااااااا نگذراز باعث وبانیش

نگذرازش خدا قسمت میدم به عباست ک تاوان پس بگیری، تاوان دل شکستم



نمیبخشمش تا قیامت نمیبخشمش تو هم نبخش حق نداری ازش بگذری خداااا
درست تورحمانی من ک نیستم از حق خودت هم میگذری از حق من نگذر...
خدایا امگه نمیگی از حق والناس نمیگذری؟ پس نگذر... نگذرازش خدااا

خسته از جیغ کشیدنهای زیاد روی زمین افتادم... گلوم از جیغ و بغض چشمام از اشکهای
داغ میسوختن! درست مثل قلبم که از کربی رحمانه عشقم ویه عوضی اتیش گرفته بود..
نمیدونم چقدر بی حال زیر سقف اسمون خدا افتاده بودم ک خانمی زیر بازوم گرفت و بلندم
کرد گفت: هلاک کردی خودت و مادر... بلند شو برات ماشین گرفتم برو خونه خدا جواب دل
شکستت و میده

سوار ماشینم کرد با صدای خش دارم ک ناشی از گریه و جیغ کشیدن بود ادرس و دادم
با حرکت ماشین سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم چشمای خستم و روی هم گذاشتم و برای
هزارمین بار این چند ساعت گذشته رو بیاد اوردم و اشک ریختم
با توقف ماشین چشم باز کردم... با دیدن خونمون پیاده شدم خواستم کرایه رو حساب کنم
یادم افتاد کیف و چمدونم و تو گورستان ارزو هام (خونه رضا) جامونده... از پنجره به راننده نگاه
کردم و گفتم: ببخشید پول همرام نیست اگه چند لحظه صبر کنید براتون میارم
راننده: لازم نیست دخترم خانمی ک کمکت کرد سوارشی حساب کرده بود
با تعجب گفتم: واقعا

راننده: اره دخترم برو سلامت
تشکر کردم و بسمت خونه رفتم زنگ ایفون و فشردم
صدای نگران مامان تو کوچه پیچید... کجا بودی دختر توک مارو نصف عمر کردی
من: میشه درو باز کنی مامان
درباز شد تو دلم از خدا کمک خواستم و وارد حیاط بزرگمون شدم طول حیاط تا خونه رواهسته
طی کردم... مامان جلودر منتظرم بود با وارد شدنم به خونه شروع کرد به سوال
پرسیدن... کجا بودی دختر؟ رضا هزار بار زنگ زده اینجا! چران رفتی؟ بارضا حرفتون شده؟
باشنیدن اسم رضا خشم تمام وجودم احاطه کرد دستهامومشت کردم بلکه از حرص
و عصبانیت کم کنم روبه مامان منتظر گفتم: حالم خونیهست مامان، میخوام تنها باشم خواهش
میکنم جواب سوالات و بزای بعد

راه افتادم سمت اتاقم ک باصدای بابامتوقف شدم....کجایکی یدونه؟چی شده عزیزدل
 بابا،کی ناراحت کرده نورچشمم
 باشنیدن هرکلمه ای ک ازدهان باباییرون میومداشکهام باشدت بیشتری پایین
 میریخت...طوریکه کنترلش ازدستم خارج شدوباصدای بلندزدم زیرگریه....بابابهم نزدیک
 شدمحکم بغلم کردسرروشونه پهن مردونش گذاشتم وازته دل زجهه زدم
 خدایااا من چیکارکردم بابروی بابام،اگه بفهمه بی شک نابودمیشه کمرش
 میشکنه...خدایامنوبکش تانشم مایه سرافکنندگی پدرمادرم
 باباکرمونوازش میکردوتوگوشم عشق پدریشو زمزمه میکردونمیدونست این زمزمه هاداره
 باهام چیکارمیکنه...چی شده یکی یدونه...چی باعث شده این مرواریدهاروبریزی
 ودلموخون کنی....مگه همیشه نمیگم هیچ کس لیاقت اشکهاتونداره پس گریه نکن
 نمیدونم بارضاسرچی دعواتون شده...خودت ک خوب میدونی ازاول راضی به ازدواجتون
 نبودم و فقط بخاطرخودت قبول کردم،حالااها لازم نیست اینطوری اشک بریزی هرتصمیمی
 بگیری من پشتتم واذا حمایت میکنم حتی اگه تصمیمت زندگی بارضاباشه
 وای خداجواب بابای مهربونم وچی بدم....نگوبابا...نگودلم وخون نکن
 به اتیش نکش وجودسوختم...خجالت نده تن رنجورمو
 باباسرموازشونش جداکردوگفت:برودست وصورتت وبشورتامامانت یه چایی گل گاوزبون
 برات دم میکنه
 سری تکون دادم ورفتم دستشویی چندمشت اب سردبه صورتم پاشیدم خنکی اب لرزه
 جونم انداخت چشمم خوردبه ایینه چندمشت ابم به ایینه پاشیدم وگفتم:اذت
 متنفرم....تویه لعنتی....یه اشغال ک بابروی خانوادش بازی کرده....بروبمیرستاره
 به سرعت ازدستشویی زدبیرون....بادیدن رضاتونشیمن کپ کردم...این اینچاقیکارمیکنه
 چطور روش شده پاشوبزارخونمون راهموبسمت اتاقم کج کردم
 رضاهم پشت سرم میومدومدام صدام میزدوارداتاق ک شدم خواستم دروببندم مانع
 شدودروبايه هول بازکرد...وارداتاق شدوگفت:این بچه بازیچیه دراوردی...کدوم گوری رفتی
 باون ماشین
 چطوربخودش اجازه میده باهام اینطوری حرف بزنه
 بهش نزدیک شدم تمام نفرتم وتوچشمام ریختم وگفتم:به توچه
 رضا:بین ستاره سوءتفاهم شده

من: خفه شو... برو بیرون دیگه این طرفا پیدات نشه اصلایادت بره یه روزی ستاره ای هم وجود داشته ک باکارت نابودش کردی.... برو تا دیگه نبینمت و نفهمم با انتخاب چ حماقتی کردم.... برو ولی قبلش جواب ادمهای بیرون این اتاق و بده وسعی کن قانعشون کنی وگرنه طبل رسواییت و چنان به صدادر میارم ک از ترس نگاهای مردم دنبال سوراخ موش بگردین رضا: ستاره مروارید فقط دوستمه یه دوست ساده چرا الکی بزرگش میکنی دادزدم: خفه شو... منو احمق فرض کردی.. چطور دوستیه ک روپات میشینه و دلبری میکنه رضا: خودت باعث این اتفاقاتی چقدر اذت خواستم باهام باشیم ولی قبول نکردی... نمیدونم مشکلات چی بودک بهانه میگرفتی قبل از عروسی دوست ندارم رابطه ی داشته باشم.... این چیزا رو میگفتی فکر منم بودی بابا منم مردم تایه جایی میتونم طاقت بیارم من: بسهههه... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.. با این حرفهات ثابت کردی بابا منم درست میگفت توانتخاب درستی نبود ی واسه من.... توانقدر دوستم نداشتی ک بخاطر من صبر کنی تو مقابل هوس و عشق هوس و انتخاب کردی پس نمیتونی زندگیه عاشقانه ای برام بسازی بهتر بری یکی مثل خودت و پیدا کنی... با تموم شدن جملم در برایش باز کردم و گفتم: هر ییییی رضا با چهره بر زخی از اتاق بیرون رفت و در محکم بهم کوبید.... کلید و توقفل چرخوندم و پشت در سرخوردم زانو هاموبغل گرفتم و بق کرده به دیوار روبه روزل زدم اشکام خودبه خود جاری شدن، صدای جروبحت با باور ضا داشت دیوانم میکرد دستم و روی گوشام گذاشتم و فشار دادم نمیخواستم دیگه چیزی بشنوم برای امروز کافی بود گنجایشم پر شده بود نمیدونم چند ساعت میخ شده بودم به دیوار و بروم با صدای تقه هایی ک به در میخوردم چشم از دیوار روبرو گرفتم.... اینبار پشت بند تقه ها صدای نگران ماما به گوشم خورد.... ستاره بیداری باز کن درو... ستاره مگه با تونیستم به جان بابا ت اگه باز کنی میشکنم قفل و میدونی ک میتونم....

مگه میشو داسم جون بابا بیاد وسط و لجبازی کنم.

بلندشدم کلید و توقفل چرخوندم در باز شد ماما بانگرانی نگام کرد و گفت: چیکار کردی با خودت ستاره نکنه میخوای بابا ت وسکته بدی میدونی اگر اینطوری ببینت چه بروزش میاد دنیا که به اخرنرسیده اینطوری میکنی، رضاهم همچین اش دهن سوزی نبود که بخاطرش خودتوبه این روز انداختی خوبه خواستگاری خیلی بهتر از رضاداشتی..... برویه دوش بگیر سر حال بیای دیگه هم نمیخوام اینطوری ببینمت تمامش کن قسمت هم نبودید تا از حمام بیای یه مسکن برات میارم بعد از رفتن ماما به حمام اتاقم رفتم. اب سرد باز کردم تا التهاب درونیمو کم کنم



انقدر زیرش موندم تا نفس کم اوردم دلم نمیومد اب گرم وبازکنم انگار میخواستم خودم
ومجازات کنم بابر خورد دندونام بهم اب گرم وبازکردم حسایی خودم وساییدم نمیخواستم
اثری از بوسه های اون عوضی روی پوستم باقی بمونه بابی حال شدم دست از ساییدن
کشیدم بعد از قرار گرفتن زیر دوش حوله پوش بیرون امد. روی تخت دراز کشیدم، چند دقیقه
بعد مامان بایه لیوان اب پرتقال ودوتامسکن وارد اتاق شد مسکن وبخوردم داد
پیشونیمو بوسید و گفت: به هیچی فکر نکن سعی کن استراحت کنی
بارفتن مامان چشمم روی هم گذاشتم و.....

آروین

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم بدون اینکه چشم بازکنم دست دراز کردم روی عسلی
کنار تخت هرچی گشتم نبود با قطع شدن صدایش بی خیال کشتن شدم، چند دقیقه
بیشتر نگذشته بود، دوباره صدایش به گوشم خورد با حرص از جام بلند شدم چشم چرخوندم
باشنیدن صدای جیب شلوارم سمت شلوارم رفتم گوشه و بیرون کشیدم بادیدن اسم
امید خروس بی محلی نثارش کردم وجواب دادم

الو

امید: به به اقا آروین خواب تشریف داشتین؟ وقت خواب مثل اینکه زیادی بهت خوش
میگذره!

یهوقاطی کرد و گفت: معلوم هست انجا چیکار میکنی؟ چرا راه نیفتادی مگه نبستی اون
قرارداد کوفتی رو

من: چرا بستم خسته بودم نتونستم بیام.... زنگ بزن به شرکت هواپیمای طرف قراردادمون
بین اینجاشنا داره یه بلیط برام ردیف کنه
امید: انوقت ماشینت وچیکار میکنی

من: هفته دیگه جمشیدی به مناسبت بستن قراردادمون یه مهمونی ترتیب داده، انوقت
میارمش

امید: اکی.... من زنگ میزنم به شرکت هواپیمایی خبرشوبهت میدم

من: باشه ممنون.... کاری نداری

امید: نه مراقب خودش باش.... بای

من: بای



گوشی و قطع کردم انداختمش روی تخت بسمت حمام رفتم.....وارد که شدم ازدیدن ملافه پرازخون داخل سبدرخت چرک ها ترسیدم تازه یادم افتادچه غلطی کردم باهول ازحمام بیرون امدم راه افتادم سمت نشیمن نبوده اشپزخانه هم نگاهی انداختم ازنبودش روی صندلی ناهارخوری وارفتم.....من چیکارکردم.....چرانتونستم خودمونگه دارم.....من که همیشه خود داربودم چرااینطوری شد.....یعنی کجارتفته؟ اصلاحالش خوبه؟ چطوری تواین شهردرن دشت پیداش کنم....دستی به پشت گردنم کشیدم بافکر به اینکه خودش خواسته کمی واجدانمواروم کردم دوباره راه حموم پیش گرفتم ملافه پرلزخون و داخل کیسه زباله گذاشتم تا سرفرصت بندازمش،

بعدازحمام به رستوران زنگ زدم وغذا سفارش دادم فکراین دختریه لحظه راحتم نمیذاشت کاش اسمشومیدونستم کاش ادرسی شماره تلفنی چیزی ازش داشتم وایبی خدیااا خودت بیخشم

برای پوشیدن لباسهام به اتاق خواب رفتم.....لباسهاموپوشیدم رخت چرکهای پایین تخت و برداشتم ،چشمم به گردن بندروی عسلی خوردبسمتتش رفتم،تودست گرفتمش یک قلب بزرگ خوشگل بود که ازوسط نصف شده بودوقتی ازهم جداشون میکردی یک طرفش به لاتین نوشته بودل.و.ی. طرف دیگه اش هم نوشته بودستاره، رنگش توسی بودونوشته های داخل به رنگ خاکستری تیره،چندتانگین درشتم روی نصف های قلب به چشم میخوردوزیباییش رودوبرابرمیکرد اگر اشتباه نکنم جنسش ازطلا سفیدبود.....باصدای زنگ درچشم ازگردن بندگرفت گذاشتمش روی عسلی ،بسمت در رفتم غذارواورده بودن بعدازحساب کردن راه افتادم سمت اشپزخانه بااینکه اشتهای چندانی نداشت چندقاشق خوردم.... بعدازخوردن یه آرامبخش به نشیمن رفتم روی کاناپه درازکشیدم وتی وی وروشن کردم بعدازبالاپایین کردن کانالا یه فیلم اکشن گیراوردم چشم دوختم به تی وی ولی فکرم بی اجازه پرکشیدسمت دخترشایدم ستاره....یعنی اون مردک تعقیبش میکردکی بود....اصلاچیکارش داشت.....

انقدر به ستاره فکرکردم تاچشمام گرم شدوروی هم افتاد باتابش بی رحمانه نورخورشیدبه صورتم چشم بازکردم.....تنم انقدررنجور وخسته بودکه توان بلندشدن نداشتم.....انقدرتوتخت ازاین پهلو به اون پهلو شدم وفکرکردم تامامان سر رسیدوقتی دیدهنوزتوتختم گفت: ستاره خواهش میکنم خودت وجمع وجورکن بابات حسابی نگرانن اگر تواین حال ببینت زبونم لال بلایی سرش میاد

من: مامان....میشه کمکم کنی برم دستشویی انگارتوانی توپاهام نمونده اشک به چشمای مامان هجوم آورد و گفت: چرا باخودت اینطوری میکنی.....مگه مامردی انقدر غصه میخوری و گریه میکنی میدونم سخته ولی میگذره سعی کن قوی باشی

من: خدانکنه چیزی تون بشه من به امید نفسهای شماست ک نفس میکشم خودت ک میدونی جونم به جونتون وابسته ست

مامان: پس کمتر خودت و عذاب بده تاماهم از عذاب نکشیم از دیدنت تو این وضع... مامان برای رفتن به دستشویی کمکم کرد بعد از شستن دست و صورتم برای خوردن صبحانه به اشپزخانه رفتم، بابا تا منو دیدنم اغوشش و بروم باز کرد خودم و تو اغوشش جادادم دستهای حمایت گر بابا دورشونهام حلقه شد و گفت: ناراحتی تونبینم دخترم که میشکنم....تو که دوست نداری شکستن بابا تو بیینی

از اغوشش بیرون ادمم و گفتم: خدانکنه روزی تکیه گاهم سوتون زندگیم بشکنه که اگر بشکنه از زیر اوارش زنده بیرون نیام

بابا پیشونیم و بوسید و گفت: بشین صبحانه اتو بخور رنگ به روت نمونده کنار بابا روی صندلی نشست چندلقمه کره مربا خوردم با خاطر جیغ جیغ کردنهای دیرز گلوم هنوز کمی میسوخت

بعد از صبحانه همراه بابا به نشیمن رفتیم مامانم بایه سینی چای امد پیشمون کمی گذشت

بابا گفت: ستاره برنامه ات چیه دخترم

من: هیچی اگر اجازه بدید به تینازنگ میزنم با عموش صحبت کنه این ترم اخری روهم تهران بگذرونم

بابا: به نظرم عالیه اینطور از این حال و هوا بیرون میای

مامان: بنظر من نری تهران بهتر اینجاست مامون بهت هست میتروم بری تهران انقدر غصه این کرکس و بخوری تا مریض شی

از تعبیر مامان لبخند محوی زدم و گفتم: نگران نباش قربونت برم من دیگه فراموشش کردم دیروز کندمش انداختمش دور

مامان نگاهی به حال و روزم انداخت و گفت: امیدوارم همین طور باشه که میگی

برای اطمینان خاطرشون لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم: مطمئن باش همین طور حالاهم اگر اجازه بدید برم به تینازنگ بزنم بعدم کمی استراحت کنم موقع ناهار صدام بزیند



بابا: برو دخترم راحت باش
 راه افتادم سمت چندپله ای که به اتاقا ختم میشود
 وارد اتاق شدم. تلفن و برداشتم خودم روی تخت انداختم شماره تینارو گرفتم بعد از خوردن
 پنج بوق گوشی رو برداشت
 الوو
 من: سلام خوبی تینایی
 تینا: سلام بی لایقت... کجایی مگه قرار نبود دیروز بررسی میدونی چقدر بهت زنگ زدم اول که
 جواب ندادی بعد هم خاموش کردی
 من: نفس بگیر تینا جان من حوصله نش کشی ندارم
 تینا: مگه دستم بهت نرسه خفت میکنم ستاره هه
 من: خوب حالاتوام... یه زحمتی برات داشتم
 تینا: بگو عزیزم
 من: میخوام باعموت حرف بزنی کارای انتقالی رو لغو کنه میخوام این ترمم تهران بخونم
 تینا: واسه چی مگه رضامیزاره
 باشنیدن اسم رضادوباره غم عالم ریخت به قلبم
 من: منورضا جدا شدیم برای همین میخوام پیام تهران
 تینا: همین بلندی کشید و گفت: چی... چی... شدین
 من: جدا شدیم
 تینا: زده سرت ستاره هفته دیگه عروسیتون اصلا میفهمی چی میگی
 من: قضیه اش مفصل ادم تهران برات میگم، هرکدوم از بچه های دانشکده رودیدی
 بگو عروسی بهم خورده
 تینا: باشه... باعموم حرف میزنم خبر شو بهت میدم
 من: ممنون میشم زودتر خبر شو بدی میدونیکه باید بلیط بگیرم وزودتر پیام برای کارای خوابگام
 تینا: نگران نباش تو خوابگاه جاتوبه کسی ندادن منم تایکی دوساعت دیگه خبر شو بهت میدم
 من: ممنون تینا ببخش زحمتت دادم
 تینا: برو دیوانه چه زحمتی تو زحمتی گلم
 من: فدات شم عزیزم کاری نداری
 تینا: نه مراقب خودت باش

من: توهم همینطور به اقاتونم سلام مخصوص برسون
 تینا خندید و گفت: بزرگیتو میرسونم عزیزم.... کاری بار امری
 من: مرسی عزیزم کاری نیست
 تینا: پس بای
 من: بای
 خدا کنه عموش قبول کنه.... لعنت بهت رضا، زندگی منو نابود کردی
 چشمامو روی هم گذاشتم بلکه این چند ساعت انتظار و تو خواب سپری کنم
 تو عمق خواب بودم با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. نگاهی به صفحه ش انداختم با دیدن اسم
 تینا فوراً جواب دادم
 الوو
 تینا: سلام خانم.... خوبی
 من: میسی گلم.. چ خبر
 تینا: خبرای خوب.... عمو قبول کرد این ترمم تهران بخونی
 از خوشحالی جیغ خیفی کشیدم و گفتم: مرسی تینا خیلی خوشحالم کردی تو این اوضاع امدنم
 به تهران بهترین کار
 تینا: ستاره داری میترسونیم نمیخوای بگی چی شده
 من: الان وقتش نیست به خدا خیلی داغونم تینا، قول میدم امدم تهران همه چیز و با جزئیات
 برات تعریف کنم
 تینا: باشه گلم مراقب خودت باش
 من: توهم مراقب خودت و امید باش راستی حالش چطور
 تینا: اونم خوب شکر این روزها خیلی گرفتار شریکش رفته مسافرت امیدمونده دست تنهامنم
 کم میبینمش
 من: ناراحت نشو امیدتلافی این روزها و درمیار
 تینا: مستانه خندید و گفت: مگه جرات داره تلافی نکنه
 من: چی بگم از طرف من سلام گرم بهش برسون و بگوستاره گفت من پشتتم داداشی نگران
 نباش
 تینا: با جیغ گفت: دستم بهت میرسه دیگه
 من: وا! چرا! مگه بده پشت دادشم درمیا م؟

تینا: حالا امیدش ددا داشت
 من: اره اجی حسوده
 تینا: خفت میکنم ستاره بمن میگی حسود
 خنده کوتاهی کردم و گفتم: حرص نخور صورتت چرک میافته امیدولت میکنه
 فکرکنم تینابه مرزانفجار رسید اینوباجیغ بنفشی ک کشیدمتوجه شدم
 گوشی وقطع کردم وبسمت پایین راه افتادم
 باباتونش یمن نشسته بودوباتلفنش حرف میزدبه اشپزخانه رفتم روبه مامان که
 میزومیچیدگفتم: کمک نمیخوای مامان گلم
 مامان بامحبت نگام کردوگفت: بهتری عزیزم
 من: ازدیروز خیلی بهترم
 مامان: خداروشکر.... بروپیش بابات خودم همه چیزواماده میکنم
 گونشوبوسیدم وگفتم: ممنون که بفکرمی مهربون
 مامان باخنده گفت: بروانقدرخودت ولوس نکن
 به نشیمن برگشتم باباکه تازه تلفنشوقطع کرده بودم به کنارش اشاره
 کردوگفت: بیادخترباباکه دلم تنگت شده
 کنارباباجاگرفتم وگفتم: خوبه چندساعت بیشترنیست رفتم اتاقم
 بابا: میدونی کهجدایی ازت برام سخته
 سرمو به شونه اش تکیه دادم وگفتم: بابا
 بابا: جونم دلم، عزیزم
 من: تینازنگ زدکارام ردیف شده میشه برام بلیط بگیری
 بابا: اره عزیزم بعدازظهرزنگ میزنم برای اولین پروازبلیط اوکی میکنم
 من: ممنون بابا
 باباپیشونیم وبوسیدصدای اعتراض مامان بلندشده.... اه.... فرید(بابام) چه کاریه چپ وراست
 میبوسیش نمیکی حسودیم میشه
 باباقهقه قهه خنده سردادوگفت: حساب شماجداست خانمم
 مامان باگونه های گل انداخته گفت: پاشیدبیاید، غذاروکشیدم سردمشه وازدهن میافته
 بابادستم وگرفت بسمت اشپزخانه رفتیم، بعدازخوردن ناهاربه بهانه استراحت به اتاقم
 رفتم..... بخاطرخواب زیادصبح خوابم نبرد

فکر حماقتی که کردم از ذهنم خارج نمیشود..... کاش میتونستم به مامان و بابا راستشوبگم وقتی اینطور بهم محبت میکنن از خودم متنفر میشم، کاش انقدر مهربون نبودن خدالغتم کنه چطورتونستم از اعتمادشون سوء استفاده کنم.... بابا اگه بفهمه داغون میشه منی که توطول عمرم حتی انگشت کوچیکم به نامحرم نخورده چطورتونستم همچین کاری بکنم..... بابام باینکه دُر رگه ترک و ایرانیه منو با اعتقادات مذهبی مامان بزرگ کرده چطور بهش بگم بایه نامحرم خوابیدم.... چطور بگم اولین رابطم بدونه هیچ احساسی بدونه شنیدن هیچ حرف عاشقانه ای گذشت چطور باور کنم منی که برای اولین رابطم انقدر برنامه ریزی عاشقانه کردم اینطوری وادادم

با خوردن تقه ای به در اشکهای جاری روی گونم با پشت دست گرفتم سرفه مصلحتی کردم تا گلو صاف شه و گفتم: بیای تو

بابا وارد اتاق شدن گام کردویه بسته بدستم داد درش و باز کردم از دیدن گوشی سامسونگ گلکسی ذوق زده به بابا چشم دوختم بابا کنارم روی تخت نشست و گفت: صبح بایه سیم کارت جدید برات خریدم به حسابتم پول واریز کردم برو برای خودت لباس بخر به رضا گفتم لازم نیست چمدون و بقیه وسایلت رو بپاره بلیطم برای فردا ساعت ده صبح ردیف کردم بغلش کردم و محکم گونشوبوسیدم و گفتم: ممنون بابا خیلییی اذت ممنونم کاش روزی برسه بتونم محبتتون و جبران کنم

بابا: تو خوب باش لازم به جبران نیست

لبخندی زدم و بابا بالبخند گفت: پاشو برو خرید بعدم چمدونت رو آماده کن

من: چشم قربان

بابا چشمت بلایی گفت و رفت

آروین

با صدای بلندادن ک از تلویزیون روشن پخش میشوید بیدار شدم گردنم خشک شدم کمی ماساژش دادم تا تموم شده اذان صبر کردم، بعد از خاموش کرده تلویزیون راه افتادم سمت اتاق، خودم و روی تخت انداختم بادیدن گرنبندروی عسلی دوباره یادستاره افتادم گردن بند توی دست گرفتم انقدر به اسم ستاره خیره شدم تا چشمم گرم شد و روی هم افتاد.....

صبح بعد از خوردن صبحانه به امیدزنگ زدم تا ببینم چیکار کرده

خوشبختانه برای فردا ساعت ده صبح تونسته بلیط بگیره چون آخر تابستون و فصل

مسافرت بلیط سخت گیر میام مخصوصا بلیط شهر زیارتی مثل مشهد.....

بعد از جمع و جور کردن خونه، چمدونم و آماده کردم و تصمیم گرفتم بعد از ظهر برم حرم از انجاءم به مرکز خرید سری بزنم تا برای مامان و بابا و اهو سوغاتی بخرم..... کارها مو تا ظهر انجام دادم بعد از خرید وسایل املت با هزار مکافات درستش کردم این چند روز انقدر غذا بیرون خورده بودم، دیگه میلی به خوردنش نداشتم.....

بعد از ناهار یه چرت زدم وقتی بیدار شدم یه دوش پنج مینی گرفتم و آماده رفتن به حرم شدم، با گذشتن از ترافیک و حشتناک نزدیک حرم بلاخره رسیدم وقتی وارد حرم شدم توبه کردم و از خدا خواستم ستاره هرجاهست سالم و خوشحال باشه باینکه ته دلم میدونستم خوشحالی تو همچین شرایطی محال ولی میخواستم با این فکر از عذاب وجدانم کم کنم بعد از خوردن دو رکعت نماز شکر و زیارت راه افتادم سمت مرکز خرید. برای مامان لباس شب زیبایی و کت دامن خریدم برای باباهم کت و شلوار خوش دوختی خریدم برای اهو هم چند تونیک مجلسی به همراه مانتو زیبایی گرفتم با خریدیه تیشرت برای امید راهی خونه شدم سر راه با اجبار از فست فود پیتزا گرفتم وقتی به خونه رسیدم خسته روی کاناپه افتادم غدامو که خوردم راهی اتاقم شدم شلوار و تیشرتم و در آوردم، خودم و روی تخت ولو کردم ساعت گوشی رو برای هفت تنظیم کردم، چشمام و روی هم گذاشتم انقدر خسته بودم به ثانیه نکشید خوابم برد

ستاره.....

بعد از خرید چند دست لباس و مانتو شلوار نزدیک غروب به خونه برگشتم مامان باروی باز به استقبال امد و از خریدام تعریف و تمجید کرد بعد از بستن چمدونم به پایین رفتم مامان و بابا تونش من مشغول صحبت بودن وقتی رسیدم به بابا سلام دادم

بابا: سلام دختر گلم... خوبی

من: مرسی عالیم

بابا: خدارو شکر.... رفتی خرید

من: آره.... ممنون از حساب پُروم

بابا: بخند دلنشینی زدو گفت: خسته که نیستی

من: چطور

بابا: وا.... مگه بعد از شام نمیری حرم

من: نه بابا اینبار قرار نیست برم

مامان مداخله کرد و گفت: چرا تو که همیشه قبل از رفتن به تهران میرفتی زیارت

من: اینبار نمیخوام برم
 مامان: اخیه چرا...؟ نکنه جدایی از رضا کافرتم کرده!
 باشنیدن اسم رضادوباره جوش اوردم از جام بلندشدم و گفتم: رضا..رضا...رضا چرا هرچی
 میشه ربطش میدین به رضا دوست ندارم برم زیارت مگه زوره اصلادلایل اینهمه
 گیردادنتون ونمیفهمم
 بابا: صدات و بیار پایین بامادرتم درست حرف بزن
 من: اصلا غلط کردم ببخشیدخوبه پاتندکردم سمت پله هاتوهمون حال گفتم: میرم بخوابم
 برای شامم صدام نکنیداشتهاندارم
 برسیدن به اتاقم دروقفل کردم خودم و روی تخت انداختم سرم وتوبالشتم فروکردم وازته
 دل زار زدم چراهیچ کس درکم نمیکرد شایددوست ندارم برم زیارت اصلا باچه رویی برم
 چطورازامام رضاطلب کمک وحمایت کنم چطورازش بخوام همیشه پشت وپناهم باشه
 چطوربخوام شفاتموپیش خدابکنه وقتی بنده گناهکار خدام...انقدرگریه کردم تابی حال
 شدم و خوابم برد....
 رمان:
 صبح باصدای تقه درازخواب بیدارشدم و گفتم: بیدارشدم مامان...الان میام
 مامان: دست بجنمون پروازداری
 من: چشم زودی میام....ازتخت بلندشدم بعدازشستن دست وصورتتم خودم آماده کردم
 درجعبه جواهرتموبازکردم هرچی گشتم گردنبندهدیه عزیزجونوپیدانکردم باصدازدن مامان
 دست ازگشتن کشیدم ورفتم پایین
 باباومامان مشغول خوردن صبحانه بودن بعدازدادن سلام بهشون نشستم ومشغول شدم
 کمی گذشت تاباباگفت: چیه شده توفکری ستاره....نکن ازبحث دیشب هنوزدلخوری
 من: نه...این چه حرفیه.....هرچی میکردم گردنبندهزیزجون وپیدانمیکنم بخاطراونه کمی
 ناراحتم
 بابا: ناراحتی نداره ک دخترم حتماجایی گذاشتی یادت نیست غصه نخوریدامیشه
 من: اخیه میخواستم باخودم ببرمش
 بابا: سریه بعدمیای میبریش....حالا هم جای غصه خوردن بروآماده شوک دیرمون میشه...به
 اتاقم برگشتم

مانتوشلوارسفیدی بهمراه جین یخی ضرب داری پوشیدم.....به ایینه نگاهی انداختم
 بخاطرگریه های دیشب چشمام قرمزوپف دارشدبود سعی کردم باارایش پف چشماموکم
 کنم برای پوشوندن قرمزیشم عینک دودی موبرداشتم چمدون بدست ازاتاق خارج
 شدم....مامان پایین پله هاسینی بدست منتظرم بود.بسمتش رفتم سینی روازش گرفتم
 وروی عسلی گذاشتم....محکم بغلش کردم وگفتم:بخاطرحرفهای دیشب متاسفم این
 روزهافشارعصبی روم زیادبخدادست خودم نبود
 مامان مادرانه موهامونوازش کردوبوسه طولانی روش نشوندوگفت:کاش میفهمیدی
 چقدردوستت دارم....بااینکه راضی به رفتنت نیستم ولی بروخدا بهمرات
 بااینکه میدونستم ازاین کارمتنفره اما محکم گونشوبوسیدم وگفتم:عاشقتم مامان گلم
 مامان درحالیکه باپشت دست روی گونش میکشیدگفت:هزاربارگفتم اینطوری نبوسم
 چندشم همیشه
 تاادم دهن بازکنم صدای بابا ب گوشم خورد....ورپریده بازخانمم واذیت کردی
 بالبخندجواب دادم:مثل اینکه یادتون رفته خانم شما مادر بندست ومن حق فرزندی به
 گردنشون دارم
 بااین حرفم مامان به گریه افتاد..بغلش کردم وگفتم:چی شدمامان حرف بدی زد...چرگریه
 کردی فدات شم
 مامان باصدایی ک ازبغض میلرزیدگفت:هرباربحثمون میشه اروم وقرارندارم میتراسم وقتی
 اروم شدی منوازخودت برونی...میتراسم یه روزمادرنبودنم وبکوبی تو صورتتم...قول بده
 ستاره..قول بده تااخر عمرمنومادرت بدونی وهیچ وقت ازم نرنجی وبهم پشت نکنی
 اشکهاشو پاک کردم وگفتم:این حرفهاچیه ک میذنی توهمیشه مادرم بودی وهستی....هیچ
 اتفاقی هیچ اتفاقی هم نمیتونه منوازت جداکنه
 مگه میشه منکرعشق مادرانه ای ک بهم هدیه کردی بشم،دیگه هم گریه نکن قربونت
 برم...نزاردم رفتنی اشکها توببینم
 مامان زودی اشکهای جاریش پاک کردوگفت:ببخش ناراحتت کردم عزیزم
 بوسیدمشوگفتم:دیگه نمیخوام این حرفهاروبشنوم واگه بفهمم حتی بهشون فکرکردی هیچ
 وقت نمیبخشمت
 مامان بالبخندگفت:ترس از دست دادنت هیچ وقت راحتم نمیزاره،خداروشکرک
 انقدرمهربونی وبا حرفات ارومم میکنی،حالا هم بیاز زیرقران ردشوتادیرت نشد

دوباره بوسیدمش و از زیر قران رد شدم بابا چمدونم از دستم گرفت و روبه بابا گفتم: شهلابام
 ببینم یه قطره اشک ریختی کلامون میره توهم
 بالذت نگاهشون کردم بابا هنوزم مثل جونیهاش عاشق مامان بودم پیرستیدش...
 مامان لبخندشرمگینی زدوگفتم: ستاره دلم واروم کرد خیالت راحت دیگه اشک نمیریزم
 بابا پیشونی مامان و بوسیدوگفتم: افرین خانم گلم... کاری نداری
 من: نه... برید به سلامت
 منم دوباره از مامان خدا حافظی کردم و راه افتادیم
 به فرودگاه ک رسیدیم بعد از انجام کارها از بابا خدا حافظی کردم و رفتم سمت جایگاه پرواز، به
 محض پیدا کردن صندلیم روش نشستم عینک دودیم روی موهام گذاشتم گوشه شالم
 انداختم روی چشمم تا از قرمزی چشمم مردم وحشت نکن

اروین

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم بعد از شستن دست و صورتم صبحانه مختصری
 خوردم و به اژانس زنگ زدم تا برام ماشین بفرستن
 بعد از پوشیدن لباسها کمی اتاق و جمع و جور کردم موقع مرتب کردن تخت چشمم خورد به
 گردنبند ستاره نمیدونم چرا ولی برداشتمش و توچمدونم جاش دادم... با صدای زنگ شیر فلکه
 اب و گاز بوستم و بعد از قفل کردن در راه افتادم
 تو فرودگاه بعد از الافی نیم ساعت بلاخره وارد هواپیماشدم دنبال صندلیم ک میگشتم دختری
 باشال سفید ک اونوروی صورتش انداخته بود تو وجهم و جلب کرد انگار قبلا جایی دیده بودمش
 با تذکرای پشت سریم راه افتادم و چند صندلی بعدش نشستم
 طول مسیرو به چهره اشنادختر فکر میکردم... یعنی کی بود اصلا چرا شالشو انداخته بود روی
 صورتش شاید بازیگری بود یا این فکرست از فکر کردن به دختر کشیدم
 ستاره

به محض خارج شدن از فرودگاه چند نفس عمیق کشیدم بنظرم هیچ چیز به اندازه علافی
 تو فرودگاه خسته کننده نیست بعد از گرفتن اژانس به تینازنگ زدم... بعد از پنج بوق جواب
 داد

جانم... ستاره

من: سلام خوبی تینا جان

تینا: سلام عزیزم پس کی میای؟ چند روز دیگه کلاسها شروع میشه

من: الان تهرانم تینا تو کجایی...؟
 تینا: ...رسیدن بخیر من خونه عمو اینهام
 من: میتونی بیای خوابگاه
 تینا: چرا خوابگاه بیا اینجا استراحت کن فردا میریم خوابگاه میدونی که چون میخواستی بری
 یکم دوندگی داره
 من: مزاحم عمو اینها نمیشم میرم خوابگاه تا شب کارارو انجام میدم
 تینا: آخه چرا... حداقل ناهار و بیا اینجا کمی استراحت کن بعد از ظهر میریم
 من: خواهش میکنم اسرار نکن تینا درست نیست بی خبر مزاحم بشم
 تینا: باشه هر جور راحتی منم سعی میکنم خودم و برسونم
 من: لازم نیست بیای خودم از پس کارام برمیام
 تینا: زده بسرت بامن که تعارف نداری... زودی خودم و میرسونم بای
 قبل اینکه مخالفتی بکنم گوشه رو قطع کرد... خدا حافظی ام بلد نیست بی خیال به خیابون
 چشم دوخت... چند دقیقه بیشتر طول نکشیده دوباره گوشیم زنگ بادیدن اسم تینا لبخندی
 زدم و گفتم: حتما میخواد خدا حافظی کنه و گوشه و جواب دادم... بله
 صدای مردونه ای توی گوشه پیچید... سلام دخترم خوبی رسیدن بخیر
 حدس زدم عمو باشه... سلام... ممنون عمو چون شما خوبید زن عمو چه طوره
 عمو: خوبه عزیزم سلام میرسونه... ببینم چرانمیای اینجا مگه ما این حرفهارو داریم مزاحم
 نمیشم و این تعارف ها چیه من و بابات نون و نمک هم خوردیم... نکنه قابل نمیدونی
 من: هیییع این چیه حرفیه عمو جان خودتون خوب میدونید بابابه اعتبار شما اجازه داد تو غربت
 درس بخونم
 عمو: اگر اینطور چرانمیایی اینجا
 من: آخه.
 عمو: آخه و... اما... اگر نیار منتظر تیم
 من: چشم... تانیم مین دیگه خودم و میرسونم
 عمو: افرین دختر گل منتظریم
 من: خدا حافظ
 به راننده ادرس خونه عمو رو دادم نیم مین بعد جلوی خونه عمو پیاده شدم بعد از حساب کردن
 ایفون و فشردم در با صدای تیکی باز شد راه افتادم سمت عمارت عمو وزن عمو به گرمی ازم

استقبال کردن بعد از احوال پرسیهای معمول راهی اتاق مهمون شدم چمدونم باز کردم لباسهام بایه تنیک و شلوآبرمودایی عوض کردم روی تخت نشستم وبه این فکر کردم چقدر خوبه که دوست وهمکار بابام اینجابودومن به واسطه دوستی چندسالشون تونستم توتهران موندگار بشم وباتینا اشنا بشم صدادرمنواز فکر خیال بیرون کشید با اجازه ورودم تینا وارد اتاق شد وباصدای جیغ جیغش گفت: سلام عشقم خوبی.... خوش امدی من: سلام.... کج بودی

تینا: رفته بودم برای شستشو

من: اخرم با چغولی کشوندیم اینجا

تینا: قه ای زدوگفت: موقعی که بازبون خوش نمیای مجبورم به زورمتوسل

بشم..... حالاهم بیابریم زن عموچای دم کرده

من: امید کجاست هنوز نیومده

تینا: شرکت نه هنوز نیومده

بهمراه تینا رفتیم پذیرایی کمی بعد امیدامد، ناهار باشوخی و خنده سروشد... بعد از غذا به اسرار زن عموبرای استراحت به اتاقم رفتم تا بعد از ظهر باتینا بریم دنبال کارهای خوابگاه انقدر خسته راه بودم تو کسری از ثانیه خوابم برد آروین

به محض خارج شدن از فرودگاه با امید تماس گرفتم.... بعد از کلی غرغر کردن

گفت: بعد از ظهر خودم وبرسونم شرکت به قول خودش این روزها وقت سر خاروندنم نداریم

بعد از گرفتن اژانس راهی خونه شدم دروبا کلیدم باز کردم، مامان از آشپزخانه سرک

کشید بادیدنم پاتند کرد بسمتم اغوشم و برآش باز کردم.... مامان با صدای بغض دارش

گفت: امدی عزیز دلم... امدی امیده خونم.... خدارو شکر بسلامت برگشتی

سرمامان واز سینم جدا کردم قطره اشک روی گوشو با انگشت شصتم گرفتم وگفتم: مگه رفته

بودم کجا؟؟.... سفر قندهار نبودم که اینطوری بی تابمیکنی

مامان: خودت میدونی جونم به جونت وصله طاقت دوری توندارم

پیشونیشو بوسیدم وگفتم: چاره ای نیست تا امیدمتاهل من باید جورش وبکشم خودت ک

میدونیکه اول چیک جیک مستونشونه

مامان بالبخند گفت: انشالله خوش بخت بشن.... بیابریم تو مادر خسته راهی سراپا اینستا

همراه مامان وارد پذیرایی شدم اهوکه تازه از اتاقش بیرون امده دیدنم جیغ خفه ای کشید و گفت: داداش امدی خود شوپرت کردتو اغوشم وگفت: دلم برات یه زره شده بودخونه بدون تولطفی نداره

نوک بینی خوش فرمشو کشیدم وگفتم: تا اخر عمر بیخ ریشتم عزیز، غصه نخور!!!

مامان با صدای غصه گفت: خدا از باعث وبانیش نگذره

من: ... مامان قرار نشدنفرین کنی ها! خودت که میدونی من چقدر لیدار و دوست دارم

مامان: باشه عزیزم خودت توناراحت نکن برویه دوش بگیر تا بابات میاد سر حال شی

باشه ارومی گفتم وراه افتادم سمت اتاقم چمدونم وباز کردم اولین چیزی که بچشم

خورد گردن بند ستاره بود در کشوی عسلی روباز کردم گردن بند و داخلش جادام حوله بدست راه

افتادم سمت حموم زیر دوش سعی کردم ذهنم وخالی کنم از حرفهای مامان با اینکه حق

داشت ولی دوست نداشتم در مورد عشقم زنم زنی که سهمم از بودن باهاش به دوماه ختم

میشود زنی که بعد از دوماه ساز مخالف زد و از ایران خارج شد زنی که بعد از رفتنش درخواست

طلاق داد زنی که اولین و آخرین عشق زندگیم بود و بخاطر قلبم طلاقش ندادم والان چهار ساله

از بودنش فقط یه اسم تو شناسنامه ام یدک میکشم شاید بایده مامان حق بدم تاکی بایده

پاش بشینم بلکه سرش به سنگ بخوره و برگرده... یعنی میشه... سرمو چند بار تکون دادم

تا خالی بشه از هر فکر و خیالی چشمام وبستم و غرق لذت شدم از برخورد اب گرم به سطح

پوستم.....

بعد از حمام لباس پوشیدم وبه پذیرایی رفتم.... باباهم امده بود بعد از احوال پرسی با بابا مامان

چای بدست وارد پذیرایی شد... اهو انقدر سرب سرم گذاشت تا سوغاتی هارو قبل از غذا بهشون

دادم مامان وبابا حسابی تشکر کردن اهو هم مدام از سرو کله ام بالامیرفت ومیبوسیدم بعضی

وقتها بابا ورنمیکنم یه دختر ۱۸ ساله باشه

بعد از خوردن ناهار نیم مین استراحت کردم وراهی شرکت شدم البته برای یک هفته ماشین

مامان وقرض گرفتم، امید بادی دتم کلی گلایه کرد، تاشب با امید به چند ساختمون سر زدیم به

کمک امید نقشه های کشیده شده توسط مهندسای دیگه روبرسی کردیم.... اخر شب

بودگوشی امید زنگ خورد با عجله رفت بیرون چند دقیقه بعد برگشت وگفت: اروین جمع کن

بریم عیالم حسابی شاکیه مخصوصا که امروز مهمون داشتیم لبخندی زدم ومشغول جمع

کردن نقشه هاشدم درهمون حال گفتم: چقدر تون زلیلی امید، خوبه هنوز نرفتید سرخونه

زندگیتون عیالت از دیر رفتنت شاکی میشه

امید خندید و گفت: دوستش از مشهد آمده بازو امشب نگه اش داشتن خوب نیست زیاد دیر کنم..... سری به معنی تفهیم تکون دادم بعد از قفل کردن در کلید و سپردیم دست نگهبانی... امید با اسرار میخواست امشب برم انجام منم خستگی رو بهانه کردم و تونستم خودم از شر شلوغی جمعشون خلاص کنم خیلی وقت دیگه حوصله جمع شلوغ و ندارم..... امید با اینکه میدونه هر بار اسرا داره منو تو مهمونی شرکت بده منم چون دوستمه نه بیشتر از دوسته به جرات میتونم بگم جای برادر نداشتم و پرکرده پسر خوب واقایه از دوران دبیرستان باهم دوست شدیم تویه دانشگاه قبول شدیم امید نقشه کشی خوند منم معماری وقتی درسمون تموم شده با پول قرض گرفتن از بابامون یه شرکت زدیم خدارو شکر کارمون حسابی گرفت والان به جای ساختمان برجهای ۲۰ طبقه به بالا بنا میکنیم بارسیدن به خونه دست از فکر و خیال کشیدم در پارکینگ و باریموت باز کردم ماشین پارک کردم. خاموش بودن لامپها حکایت از خوابیدن اعضای خونه میداد... انقدر خسته بودم بدونه خوردن شام و..... راهی اتاقم شدم لباسهام و بیرون آوردم خودم و روی تخت انداختم و چشمای خستم و روی هم گذاشتم....

ستاره:

بعد از ظهر با تینا رفتیم خوابگاه خوشبختانه خانم محبوبی کسی رو جایگزینم نکرده بود من دوباره تواتاق سابقم البته با این تفاوت که هم اتاقیهام عوض شدن ماندگار شدم نزدیک غروب به خونه عمو اینها برگشتیم، هرچی اصرار کردم برم خوابگاه عمو اجازه نداد و گفت: یه امشب رو خونشون بدبگذرونم، با اون همه اصرار اگر میرفتم دور از ادب بود... تینا وقتی دید راضی به موندن شدم حسابی جیغ جیغ کرد و منو بسمت اتاقی که بهم اختصاص داده بودن کشوند به اتاق که رسیدیم گفت: من میرم لباس عوض کنم وقتی برگشتم میخوام دلیل جدایت از رضار و دلیل چشمای غرق خونت و بهم بگی خودت و برای خواستم آماده کن.... بالبخند بدرقش کردم کاش هیچ وقت ازم نمیپرسید اچه چی بگم؟؟؟ داشتم بلوزم و میپوشیدم که تینا بدونه در زدن وارد اتاق شد و روبهش گفتم: در زدن بلد نیستی تینا: خوبه بابا حالا فک کرده چیه خودم از تو بهتر شودارم

بالودگی گفتم: میشه ببینم

تینا چشم غره ای بهم رفت و گفت: چشماتو درویش کن صاحب دارم

من: خوب بابا تو هم مارو کشتی با این صاحب

تینا روی تخت نشست و گفت: خوب!!!

خودم روی تخت انداختم و گفتم: خوب و چی؟؟؟
 تینا: نمیخواهی بگی چه شده!!!
 نپرس تینا چیزی جالبی برای گفتن ندارم!!!
 تینا: چیه؟؟ نکنه قابل نمیدونی همدمت باشم!!!
 من: این چیه حرفیه.... حالا که دوست داری بشنوی خوب گوش کن
 اون روزی که قرار بود پیام بارضارفتیم خونمون رضامثل همیشه ازم رابطه عاشقانه خواست
 من طبق معمول ازش دوری کردم خلاصه بادلخوری راهی فرودگاه شدیم رضاجلوفروودگاه
 پیادم کردوگفت کاردارو نمیتونه تارفتنم منتظر بمونه منم دلخورتر از قبل راه افتادم سمت
 فرودگاه داشتم حرفها و کارای رضارو پیش خودم حلاجی میکردم خانمی بلیط بدست کنارم
 نشست.... انجا بود که یادم افتاد بلیط موخونه جا گذاشتم به رضازنگ زدم خاموش
 بود ناچار راهی خونه شدم وقتی درو باز کردم از صدای خنده یه زن تعجب کردم
 رد صدارو تا اتاقمون دنبال کردم وقتی در اتاق و باز کردم نابود شدم رضایه دختر روروی
 پانشونده بود دخترهم بی خبر از همه جابرای رضادلبری میکردو میخندید رضاکه متوجهم
 شد دنبال امد و خواست توضیح بده مگر چیزیم واسه توضیح مونده بود من همه
 چیزها چشمای خودم دیدم سرتو در دنیا رم به خیابون که رسیدم خودم وجلوی اولین ماشین
 انداختم راننده هرچی سعی کرد رضارو قال بزاره نشد برای همین منو برد به سویتش.... تیناکه
 سکوت دیدگفت: خوب بعدش
 لبهامو باز بون تر کردم گفتم: حکایتمون شد حکایت پنبه واتیش
 تیناهین بلندبالا کشید و گفت: چ... چی داری میگی
 من: گفتم که چیز جالبی واسه گفتن ندارم
 تینا: بابات اینها.... میون حرفش پریدم و گفتم: هیچ کس خبر نداره
 تینا: حالا میخواهی چیکار کنی
 من: هیچی به زندگیم ادامه میدم
 تینا: باید بریم دکتر عصر. عصر پیشرفت و تکنولوژی زود مشکل حل میشه
 من: مشکل من اون نیست به قلبم و شقیقه هام اشاره کردم گفتم: مشکل اینهاست که
 بعد اون روز نابود شد
 تینا کنارم دراز کشید خواهرانه به اغوشم کشید گفتم: چی کشیدی عزیز دلم

من: روزهای سختی و گذرندم تینا حتی روم نمیشود تورو روی بابام نگاه کنم.... از خودم متفرم تینا....

تینا کمرمونوازش کرد و گفت: گریه نکن قربونت برم اینم میگذره مثل همه سختیهای گذشته انقدر تو اغوش تینا گریه کردم تا چشمم گرم شد و روی هم افتاد با احساس نوازش گونم از خواب بیدار شدم تینا بودک خواهرانه گونم و نوازش میکرد به محض باز شدن چشمم گفت: بیدار شدی خواهری.... بیابیریم پذیرایی زن عموچای دم کرده!!!! روی تخت نشستیم و گفتم: دست و صورتت و بشورم میام

تیناسری تکون داد و اذاتاق خارج شد.... بعد از عوض کردن لباسهام بسمت سرویس ته سالن رفتم.... از دیدن چشمای پف کرد و قرمز پوفی کشیدم و چندمشت آب سرد به صورتت پاشیدم تا به خوابیدن پف چشمم کمک کنه ولی زهی خیال باطل انقدر گریه کرده بودم ک حتی کمپروس اب سردم نمیتونست به این اسونی پف چشمم و بخوابونه.... سری از روناچاری تکون دادم و راهی پذیرایی شدم کسی هواسش به امدنم نبود با صدای نسبتا بلندی سلام دادم عمو پیش دستی کرد و بالبخند جوابم و داد روی مبل دونفر کنار بیتانشستم عمو کمی من کرد بعد پرسید: ستاره جان عزیزم یه سوال اذت بپرسم ناراحت نمیشی!؟؟

بالبخند گفتم: معلومه که نه

به چشمم اشاره کرد و گفت: باهاشون چیکار کردی از دیروز که امدی یه لحظه از سرخیش کم نشده

سرم و پایین انداختم و با انگشتهای دستم بازی کردم

تینا گفت: مال امروز تقصیر من بود.... یه کم باهم درد دل کردیم ستاره هم بی جنبه و دل نازک فوری سودای گریه سردا و این بلاروسراون تیله خوشگلاش آورد

از طرز حرف زدن تینا لبخند رولبهای هم نشست.... تاشب کنار عمو وزن عمو تینا به شوخی و خند گذروندم شامم بخاطر دیر کردن امید خوردیم بعد شام تینا روی مبل بق کرده بود کنارش نشستیم و گفتم: چی شدی هوی پنچر شدی

در حالی که چشمم پر از اشک شد گفتم: بعضی وقتها فکر میکنم امید کار و شرکتش و بیشتر از من دوست داره وقتی اون اروین یارقوز میره سفر کاری دیگه امید و نمیبینم اخر شب میاد صبح خروس خونم میره

من: دیوانه شدی تینا امید برای رسیدن بهت کم سعی کرده نظرم هفت خان رستم و گذروند حالا هم مجبور بخاطر تو بخاطر ایندتون کارکنه مخصوصا تو شرکتی که حاصل دست رنج

خودشه و خودش از پایه بناش کرده توهم بجای بق کردن و گلایه به شوهرت روحیه بده
 تاکنارت به آرامش برسه
 تینا: چقدر قشنگ حرف میزنی ستاره... وقتی باهات حرف میزنم انگار یه مشاور کارکشته داره
 راهنماییم میکنه حرفهات انقدر آرامش بخشه که برای اتیش دلم مثل اب عمل میکنه
 لبخندی بروش پاشیدم... با صدای امید تینا اشکهای روی گونشو گرفت... امید سلامی
 داد و بالبخند جوابشو گرفت... تینا به استقبال امید رفت و کتشو گرفت و گفت: چایی میخوری
 یا شام گرم کنم
 امید: هیچی نمیخوام جز آرامش... خیلی خسته ام تینا
 تینا گونه امیدو بوسید و گفت: خسته نباشی اقایی
 امید بالبخند گفت: سلامت باشی خانم گل
 تینا: اروین امد
 امید: اره... هرچی اصرار کردم گفت: خسته راه نیومد خونه
 تینا سری تکون داد و گفت: میرم چایی بیارم
 قبل تینا بلندشدم و گفتم: منم برم بخوابم... فردا صبح زود باید بریم دانشگاه
 امید سری تکون داد و گفت: خوب بخوابی خواهی تینا هم باشب بخیری راهی اشپزخانه شد
 به محض وارد شدن به اتاق بغضم شکست... شاید از حسودی بود... شاید از تنهایی ولی
 شکست برای چند لحظه خودم و با تینا مقایسه کردم رضای هیچ وقت بامن اینطوری عاشقانه
 حرف نزد، حرفهای عاشقانمون زمانی بود که رضایم خواست بهم نزدیک بشه هر وقت اعتراض
 میکردم میگفت: از این لوس بازیها خوشم نمیاد ولی من دوست داشتم... دوست داشتم دوره
 نامزدی عاشقانه ی داشته باشم دوست داشتم شوهرم قربون صدقم بره ولی افسوس از روی
 همه اینهارو باید به گور ببرم... با عجز خودم به کیفم رسوندم یه آرامبخش بیرون اوردم بی اب
 قورتش دادم بلکه هم راهش بغضم فرو بره ولی توده بغضم بزرگتر شده بی توجه به
 سنگینی گلوم روی تخت دراز کشیدم چشمام و روی هم گذاشتم نمیدونم چقدر گذشت
 تا آرامبخش اثر کرد و دستهای جادویی خواب منور بود....

اروین

توی این یک هفته روزها موبارفتن به شرکت شب میکردم و شبها موبایاد ستاره و تنهایادگاری
 از صبح میکردم نمیدونم چرا چهره معصومش چشمای پر از اشکش یه لحظه از جلو چشمم
 کنار نمیره مثل یه خواب یایه نقاشی چهره معصومش تو حافظه ام حک شده دلم میخواد یه

باردیگه بینمش بعضی شبهاپیش خودم میگم شایدیه خواب بوده ولی گردنبندش واقعی
بودش وبه رخم میکشه

باصدای زنگ گوشیم ازفکر بیرون امدم... امیدبودجواب دادم: بله

امید: آماده ای

من: آره

امید: دست بجنبون جلو در منتظرم

من: باشه امدم بای

بسمت اشپزخانه رفتم مامان واز پشت بغل کردم وگفتم خودت وناراحت نکن یکی دوروزه
برمیگردم.... بوسه ای روی موهاش نشوندم مامان توبغلم چرخیدروی پاشنه پابلندش دوگونم
بوسیدوگفت: بروبه سلامت عزیزم فقط مراقب خودت باش.... انقدرم به اون دختره فکر نکن
چون لیاقتت رونداره وگرنه الان کنارت بودنه اون سردنیا

بااینکه دوست نداشتم از لیدابدبگن... ولی برای جلوگیری از اوقات تلخی حرفی نزدم وراه

افتادم سمت درساک کوچیکم وتودست گرفتم بعداز رد شدن از زیر قران راهی شدم

ازخونه تافرو دگاه امیدیه ریزغرز بعضی وقتها غیر قابل تحمل میشود درست مثل پیرزنها..

به محض سوار شدن داخل هواپیمایه حالی شدم یه خوشی عجیبی ته دلم ول میخوردم

میگفت: شایدتونم دوباره ستاره روببینم ولی عقلم سرپوش میزاشت روی حرف دلم

ومیگفت: امکان نداره دلم بخواد دوباره اون دختره کاره روببینم برای دیدن اتفاقی شم

هیچ هیجانی ندارم

انقدر بین دل وعقلم درحال کلنجار بودم نفهمیدم کی رسیدم

باصدازدن امیدبه خودم امدم بعداز پیاده شدن راه افتادیم سمت خونه به محض رسیدن

خودم وبه دوش اب گرمی مهمون کردم ازحموم که بیرون امدم لباس پوشیدم به محض

خارج شدنم از اتاق بوی کباب به مشامم پیچیددلم ازگرسنگی مالش خورد خودم وبه

اشپزخانه رسوندم امیددرحال چیدن میز بود تا متوجه حضورم شدگفت: نمیدونستم چی

میخوری برای هردومون کباب سفارش دادم

من: دستت دردکنه حسابی گرسنه بودم

امیدسری تکون دادوگفت: ببخش امروزه دستورات تیناعمل کردم نتونستم پیام

لبخندی زدم وگفتم: بلاخره اجازه امدنت وبایدیه جوری صادر میکرد

امیدم تقابل با لبخند زد و گفت: چه میشه کرد اونم شده هویه کارم البته خودش میگه کار شده هوش

من: امید... از زندگی راضی... پیشمون نشدی
 امید: ابدأ تازه دارم متوجه لذت نگرانی یکی جز مامانم و میشم نمیدونی اروین چه لذتی داره
 غرغراش یا همین اخم و تخمش موقع دیرکردنم اصلا همه چیز متاهلی لذت درش نهفته
 کمی حسودیم شد، دیگه اشتها یی به غذا نداشتم... اصلا چرا کمی خیلییی حسودیم شد چرامن
 کسی روندارم تا نگرانم بشه یا برای دیرکردنم باز خواستم کنه... چرا لیداهیچ وقت نگرانم
 نبود چرا تو زندگی هر چند کوتاهمون هیچ وقت باز خواستم نکرد کمی باغدام بازی کردم
 و بلند شدم روبه امید گفتم: من میرم استراحت کنم
 امید سری تکون داد و گفت: چیزی نخوردی که!!!؟؟؟
 من: ممنون دیگه سیر شدم... منتظر شنیدن جواب از طرف امید نشدم بسمت اتاق رفتم
 گردن بند ستاره روی بیرون کشیدم زنجیرش و دورمچم پیچیدم روی تخت دراز کشیدم گردن بند بوبه
 سینه ام چسبوندم دلیل کارهامون میفهمیدم اصلا هیچ کدومش دست خودم نبود انگاریه
 حسی منو ادا دار میکرد به انجامشون..
 ستاره.....

نزدیک به یک هفته از شروع دانشگاه میگذره توی این یک هفته سعی کردم تموم حواسم
 وبه درس و جزوه هابدم دیگه دلم نمیخواد به گذشته فکر کنم وبه افکار پوچم پروبال بدم...،
 بعد از دانشگاه تینا گفتم: با امید قراره بره بیرون اخه امید اخر هفته برای رفتن به یه مهمونی
 راهی مشهد میشه.

چقدر دلم میخواست منم میتونستم برم دلم برای اغوش بابا برای مهربونیهایی بی دریغ مامان
 تنگ شده ولی چه میشه کردم مجبور بودم تا فورجه امتحانات صبر کنم تینا هرچه اصرار کرد راضی
 نشدم تو خرید و گردش همراهیشون کنم
 بعد از دانشگاه راهی خوابگاه شدم تینا هم طبق معمول همیشه راهی خون
 عموشد... تو خوابگاه خودم وبامروز جزوه ها... مشغول کردم شبم باهم اتا قیهام نیمرویی
 درست کردیم و خوابیدیم

صبح روز بعد چون کلاس نداشتیم زود بیدار نشدم تودل خواب بودم باتکونهایی که به شونم
 وارد میشد چشم باز کردم مریم وبالاسرم دیدم چشمامو کمی بستم تا خواب از سرم نپره
 توهمون حال گفتم: چیه... چیکار داری؟؟؟

مریم: خانم محبوبی میگه استاد جمشیدی امده کارت داره
باشنیدن اسم عمومثل فنراز چاپریدم وگفتم: کجاست...!! کی امده؟؟
مریم: مثل اینکه تازه رسیده باعجله بسمت سرویس رفتم بعد از شستن دست و صورتم
مانتوشلوار ساده ای پوشیدم راه افتادم سمت دراصلی عموداخل سالن نشسته بودوباخانم
محبوبی گپ میزد
باصدای بلندسلام دادم....عموباخوش رویی جوابم دادوگفت: یکم وسیله جمع کن
امیدنیست تیناتنهاحوصلش سرمیره بیانجا باهم این دوروز وکه کلاس نداریدخوش باشید
من: ممنون عمومزاحم
قبل ازاینکه جلم کامل بشه عموگفت: روحرفم نه نیارمیگم آماده شو بگوچشم
لبخندزورکی زدم وگفت: چشم چندلحظه صبرکنیدالان میام
عمولبخندی زدوگفت: افرین دخترگلم
چنددست لباس راحتی توکولم جادادم وهمراه عمورفتم
این دوروزکنارعمووزن عمووتیناواقعاخوش گذشت جمعه غروب عزم رفتن کردم، تیناجلوم
گرفت وگفت: امشب نرو امیدقرار دوستش وبیاره دورهم خوش میگذرونیم
گونشوبوسیدم وگفتم خودت میدونی اگر دیر برسم در خوابگاه ومیبندن شماخوش باشین منم
خوشم
عمومداخله کردوگفت: باش شب خودم میرسونمت به ناچار قبول کردم.....ساعت نزدیک
نیمه شب بودکه عموباامیدتماس گرفت امیدگفت: ماشینش پنچرشد و کمی دیرتر میرسن
بعدازقطع کردن تلفن روبه عموگفتم: عمو
عمو: جانم دخترم
من: میشه منوبرسونیداخه فردا صبح کلاس دارم هیچ کاری نکردم
عموسری تکون دادوگفت: آماده شو بریم
زن عمواروم به گونه اش زدوگفت: خدامرگم بده چیزی نخوردی بزارغذات وبکشم
بخور بعد برو
گونه زن عموبوسیدم وگفتم: ممنون زن عموبخدا اشتها ندارم سهمم ونگه دارفردا بده تینا برام
بیاره
زن عمو: چرا بیاره فردا ظهر بیایینجا دورهم بخوریم

برای خلاصی از اون خونه قبول کردم نمیدونم چرا از وقتی شنیدم دوست امید قرار بیادیه جوری شدم یه استرس ناشناخته سراسر وجودم و گرفته بطوریکه برای رهایی از اون خونه حاضر بودم به هر ریسمانی چنگ بزنم اصلاحس خوبی به دوست ندید امید نداشتم..... سرم و چندبار تکون دادم. سعی کردم افکار منفی و از خودم دور کنم وزودتر حاضر شدم..... بعد از آماده شدنم همراه عموراهی خوابگاه شدیم..... عموباخانم محبوبی صحبت کرد من تونستم وارد خوابگاه بشم به محض ورودم به اتاقمون لباسهامو عوض کردم و خزیدم زیر پتو چشمام روی هم فشار دادم از ظهر بخاطر آمدن دوست امید حسابی استرس بهم وارد شد بود من میخواستم با خوابیدن این آرامش از دست رفتم و بدست بیارم....

آروین

صبح بعد از خوردن صبحانه راهی همون خیابونی که با ستاره برخورد داشتم شدم تا ظهر تمام کوچه ها خیابونهای اطراف و چندین بار همون کوچه و خیابون وبه دنبال ردی از ستاره گشتم ولی افسوس هیچی پیدا نکردم سر خورد و تنهابر گشتم سویت به محض وارد شدن امید غرغراش و از سر گرفت

امید: کجا بودی.... چرا اون گوشه لعنتی توجواب نمیدادی.... اصلا هواست هست ساعت چهار باید بریم...

من: خواهش میکنم بس کن امید

امید: تو چت شده چند وقتی حسابی تو خودتی

من: بی خیال امید چیزیم نیست، فقط کمی بی حوصله ام

امید روی مبل کنارم نشست و گفت: کی میخوای از این جور زندگی کردن دست بکشی، تاکی باید چشم انتظار لید اباشی تا برگرده، بنظرت وقتش نیست یه سروسامونی به زندگیت بدی و از این روزمرگی خلاص شی

من: خودت بهتر از هر کسی میدونی تا قلبم برای کسی نلرزه حاضر نیستم نزدیکش بشم چه برسه بخوام باهش زندگی کنم

امید پوفی میکشه و میگه بای پیتزاموافقی....

من: بدم نمیداد

امید: پس تادوش بگیره سفارش میدم

بسمت اتاق راه افتادم حوله بدست وارد حمام شدم.... زیردوش سعی کردم ذهنم واروم کنم ولی مگه میشود هرچی سعی میکردم به ستاره فکر نکنم بیشتر بودن باهاش تو ذهنم جون میگرفت

بودن تو این خونه هم به خاطر اتم پروبال میداد.... کلافه از حمام بیرون امدم لباسهامو پوشیدم و فکر کردم مگه این دختر چی داشت که اینطوری تمام وجودم تمنادیدنش... شاید بخاطر خبلی که کردم همچین حسی دارم اره درست چی غیر از این میتونه باشه

با صدای امید دست از ستاره کشیدم بسمت آشپزخانه رفتم امید: چیکار میکنی یه ساعت مثل پیرزنها چپیدی تو حمام بدونه اینکه جوابشو بدم مشغول خوردن شدم

بعد از ناهار آماده رفتن به مهمونی شدیم هول وهوش چهار بود که راه افتادیم مهمونی تو ویلایی خارج از شهر برگزار میشد بعد از دو ساعت رسیدیم. هنوز هیچی نشده بود صدای بلند آهنگ فضای بیرون و پر کرده بود خدابه دادکوشامون برسه

با امید داخل شدیم آقای اذر بعد از خوش و بش و خوش آمدگویی بسمت میز راهنماییمون کرد... کمی پیشمون نشست و با گفتن از خودتون پذیرایی کنید تا برگردم میزوترک کرد دختر جوان و خوشگلی سینی حاوی مشروب و جلومون گرفت بعد از کلی عشو امدن راضی شد بره روبه امید گفت: چران خوردی تو که همیشه پایه نوشیدنی الکلی بودی امید: به تیناقول دادم دیگه دهن نزنم

من: مگر تینا بتونه ادمت کنه

کمی بعد آقای اذر ما روبه سهامداری شرکتش معرفی کرد...

بعد از شام دیگه حالم داشت از این مهمونی از مشروباتی که مثل ابمیوره

سرو میشد از دختر پسرهای مستی که مثل کنه به جنس مخالفشون میچسبیدن بهم

میخورد برای همین روبه امید گفت: پاشو بریم.... دیگه داره حالم بهم میخوره

امیدم گفت: حق باتو این جور مهمونیا بدردمان میخوره

با امید بسمت میز آقای اذر رفتم بعد از کمی خوش و بش از خودش و سهام داراش خدا حافظی

کردیم

توی ماشین سرم وبه پشتی صندلی تکیه دادم و چشم به بیرون دوختم بدنبال ردی از ستاره

راستی راستی دیوانه شدم

امید که سکوت و دیداهنگ لایتنی گذاشت چشمم وبستم دوباره چهره ستاره جلوم چشمام
نقش بست چشمم باز کردم زیر لب لعنتی گفتم
خدایامن چم شده.... چرا این دختر دست از سرم برنمیداره.... نکنه میخوای اینجوری مجازاتم
کنی.... یعنی انقدر عذاب حقم
بارسیدن به سویت فوری پیاده شدم بعد از در آوردن لباسهام دوتا آرامبخش خوردم امید که
تازه رسیده بود گفتم: چه خبرته نکنه زده سرت میخوای خودت وبه کشتن بدی شبی
دوتا چه خبره؟؟؟؟
من: هیچی نگوا امید که داغونم
امید: خوب بگو ببینم دردت چیه
من: نپرس امید.... فقط تنهام بزار
امید در حالیکه از اتاق بیرون میرفت گفت: فکر نکن بی خیال شدم تا نگی چت شده دست
از سرت برنمیدارم
بارفتن امید روی تخت جایی که ستاره اون روز خوابیده بود دراز کشیدم چشمم بستم وسی
کردم بخوابم حتی شده بیا دستاره.....
صبح روز بعد راه افتادیم سمت تهران با این تفاوت ک اینبار با ماشین من رفتیم.... توراہ خانم
جمشیدی با امید تماس گرفت و منو برای شام دعوت کرد.... به ناچار با اینکه حوصله نداشتم
قبول کردم
بیست کیلومتری تهران ماشین پنجره شد با امید پنجره رو گرفتیم و راه افتادیم.... اخرای شب
بودک رسیدیم خانواده امید هنوز شام نخورده بودن و منتظر مون مونده بودن.... برای
چند لحظه به امید حسودیم شدی شک خانواده من تا الان هفت پادشاه و خواب دیده بودن
ولی زود به خودم تشر زدیم خجالت بکش اروین توک ادم حسودی نبودی اونم حسودی
دوستی ک از برادر بهت نزدیک تره خوشحالی و خوشبختی امید باید باعث خوشحالی
توبشه.... لبخند محوی زدم و با خودم فکر کردم حتما همین طور... تا نیمه های شب کنار خانواده
جمشیدی به خوشی ولذت گذشت.... بعد از برگشتن به خونه ب تختم پناه بردم، خستگی راه
باعث شدیه امشب وبی دغه دغه خوابم ببره

یکماه بعد.....
ستاره



چندروزیه ک احساس ضعف و خستگی به من چیره شده طوریکه حتی نمیتونم برم دانشگاه بیشتر یا بهتر بگم تمام وقتم و توی تخت میگذرونم... متاسفانه امروز حالت تهوع هم به دردم اضافه شده و من کلافه تر از هر وقت راهی دکتر میشم....

دکتر برام دارو تقویتی مینویسید و توصیه میکنه بیشتر به تغذیم برسیم و استراحت کنم... خسته از حرفهای تکراری دکتر راهی خوابگاه میشم

با مصرف دارو هانیه تنها بهتر نشدم ک بدترم شدم با هزار ترند و پارتنری بازی تونستم از دانشگاه مرخصی چهار روزه بگیرم دوروز آخر هفته هم کلاس ندارم پس میشه شش روزه این ترتیب تصمیم میگیرم به سر برم مشهد مطمئنم دیدن پدر مادرم میتونه حالم و بهتر کنه، عمویه بلیطی برای شب تهیه کرد و من راهی شدم

با توفرو دگاه انتظارم و میکشید با دیدنش مریضیمو فراموش کردم و با دو خودموبه اغوش امنش رسوندم با با طبق معمول سرو صورتتم و غرق بوسه ریزی کردی دوست داشتن زیرش فریاد میزد...

بعد از چند دقیقه از اغوشش دل کندم و همراهش راهی خونه شدم

به محض ورودم به خونه بوی قرمه سبزی مشامم و پر کرد، به یکباره تمام محتویات معدم به دهانم هجوم آورد دویدم سمت دستشویی و هرچی خنده بودم بالا اوردم

مامان و بابا به درضربه میزدن و ازم میخواستن درو بازکنم، بعد از نشستن دهانم در باز کردم مامان با دیدن صورت رنگ پریده ام محکم به گونش زد و گفت: خدامرگم بده چت شده عزیزم به کمک بابا روی راحتیا جا گرفتم... مامان کنارم نشست و محکم بغلم کرد تا اغوشش اشکهام جاری شد کم کم داشتم نگران این بی حالی و تهوع میشوادم نکنه سرطانی چیزی گرفتم... خدایا! بعد از من مامان و بابا چیکار کنن دلشون و به کی خوش کنن... خودت صبرشون بده خدا... با صدای مامان از فکر بیرون امدم

مامان: چت شده عزیز دلم... فائزه (زن عمو) گفت مریضی من جدی نگرفتم... چرا خودت بهم نگفتی دردت به جونم... اصلا چرا دکتر رفتی

از اغوشش بیرون امدم در حالیکه اشکهای روی گونم و پاک میکردم: دوسه روز پیش رفتم گفت: گفت ضعیف شدم با استراحت خوب میشم

مامان: مگه ادم با ضعیف شدن اینطوری رنگ و رومیشه... نه دکترش خوب نبوده... رو کرد سمت بابا و گفت: فردا اول وقت یه نوبت از دکتر بهبودی بگیر ببریمش بیمارستان بابا: باشه ای گفت

من: نمیخواه یکم استراحت کنم خوب میشم
 مامان: اگه قرار بود با استراحت خوب بشی این چند روز ک دانشگاه نرفته بودی و استراحت کردی خوب میشودی.... حالا هم برولباست و عوض کن بیاشام بخوریم
 از جام بلندشدم به اتاقم رفتم بعد از پوشیدن بلوز شلوار راحتی راه افتادم سمت اسپیزخانه... دوباره از بوی قرمه سبزی یه حالی شدم
 من: مامان میشه هودوروشن کنی... بوی قرمه سبزی خونه رو برداشته
 بابا: تو که عاشق قرمه سبزی چی شده حالابوش اذیتت میکنه
 مامان قبل من جواب داد: خوب راست میگه بچم بوی غذا خونه رو برداشته انوقت نمیزی هودوروشن کنم
 حق با مامان بود با هیچ وقت اجازه روشن کردن هودوبه مامان نمیده همیشه میگه بوی غذا بیدتو خونه بیچه ادم ک از در میاد تو از بوی غذا بفهمه خونه کدبانو نمونه داره هودم با غرغرای مامان خرید اونم به شرطی ک وقتی مهمون میاد ازش استفاده کنه
 با اینکه اشتها یی به غذا نداشتم چندقاشق خوردم دوست نداشتم مامان و ناراحت کنم و دلشو بشکنم به خوبی میتونم تصور کنم چقدر برای درست کردن غذا شوق و ذوق داشته و چقدر برای امشب تدارک دیده الحقم چیزی از یه مهمونی انچنانی کم نداشت و مامان بازم کولاک کرده بود
 بعد از شام برای استراحت به اتاقم رفتم، روی تخت دراز کشیدم و طبق معمول این یک هفته تو کسری از ثانیه خوابم برد
 ستاره
 صبح بعد از خوردن صبحانه همراه مامان با باراهی بیمارستان شدم بعد از کمی مالتی نوبتمون شد دکتر کمی سوال پرسید و در آخر گفت: ازدواج کردی یا نامزد داری
 متعجب از سوال دکتر گفتم: نه... حدود یکماه پیش از نامزدم جدا شدم
 دکتر: رابطه هم داشتید
 کمی فکر کردم و گفتم: متاسفانه بله
 مامان یا امام زمانی گفت ک دکتر حرفش قطع کرد و ادامه داد: احتمالاً باردارید باید آزمایش بدید تا مطمئن بشیم
 مامان: نه... امکان نداره باردار باشه

دکتر: چرا احتمالش خیلی زیاد... بعد از نوشتن آزمایش راهی بیمارستان شدیم توی راه هیچ کس حرفی نزد هر کدوم به نوعی توی فکر بودیم... بعد از دادن آزمایش راه افتادیم سمت خونه باید تا فردا جوابش آماده میشه صبر میکنم کردیم

به محض وارد شدنمون به خونه مامان شروع کرد به گریه و گفت: تو چیکار کردی ستاره کی بارضا بودی اخه... مگه بابا اذت نخواست تا عروسیتون صبر کنید

با خودم فکر کردم الان بهترین وقت برای گفتن حقیقت برای همین گفتم: با رضای رابطه نداشتم

مامان هین بلند بالایی کشید و گفت: اصلا میفهمی چی داری میگی تو چیکار کردی ستاره... چیکار کردی

بلند شدم سمت اتاقم دویدم به صدازدنهای مامانم توجه نکردم... در و قفل کردم و خودم و روی تخت انداختم اجازه دادم اشک هام سرازیر بشه اینو دیگه کجای دلم جا کنم یعنی ممکن... نه خدا خواهش بابام دیگه نمیکنه... انقدر تو درگاه خدا التماس کردم و اشک ریختم تا خوابم برد

صبح روز بعد بابا راهی آزمایشگاه شدم... بعد از گرفتن آزمایش رفتیم دکتر، دکتر با دیدن آزمایش گفت: حدسم درست شما باردارید... باشنیدن این حرف لرز خفیفی به جونم افتاد باشونهای خمیده راه افتادیم سمت خونه

بارسیدنمون بابا گفت: بیابشین کارت دارم

روی راحتیهانشستم سرم و تا آخرین حد پایین انداختم

بابا: پدر بچت کیه؟؟؟ دیروز به مامانت گفتم رضانیست

با صدای لرزونی گفتم: نمیدونم

بابا غرید: گفتم بابای بچت کیه

با گریه گفتم: به خدا نمیدونم

بابا: بچه کدوم حرم زاده... من تو رو این طوری تربیت کردم ک با مرد نامحرم بخوابی

بلند شدم تا قدم برداشتم صدای بابا متوقفم کرد: و ایستا

و ایستادم بابا بهم نزدیک شد و داد گفت: گفتم باکی بودی کصافت

من: نمیدم... با سیلی ک بابا بهم زد صدام تو گلو م خفه شد

بابا: باکی بودی



من: نمید....دومین سیلی ک روصورتم فرودامدمامان دخالت کردوگفت: چیکارمیکنی
فربد...بابابرای اولین بارسرمامان دادزدوگفت: تودخالت نکن شهلابرواقت
مامان اشکهایش جاری شدوحرفی نزد
بابا: ادم باکسی ک نمیشناسه نمیخواهه هرزه...مثل ادم بگوبابا بچت کیه
من: بخدانمی
باسومین سیلی روی زمین افتادم شوری خون وتودهنم حس کردم بابا بانامردی تمام
لگدهاشوروجسم خستم فرومیاوردونمیدونست چقدردم ازاین لگدهایی ک برای اولین به
تنم میخوردشکست، باباوقتی خسته شدخودشوروی مبل انداخت وگفت: تا فرداوقت داری
بگی بابا این ح ر و م..... کیه اگر م ندونستی، گم میشی برای همیشه بیرون اززندگیم پاکت
میکنم ازذهنم وزندگیم من دختر هرزه نمیخوام فهمیدی
درحالیکه ازدهن ودماغم خون جاری بودخودم وروی زمین کشیدم ونشستم مامان زیربغلم
گرفت کمکم کردبلندشم بسمت دستشویی بردم باتکیه به دیواروایستادم صورت پرازخونم
وشستم...مامان پشت دردستشویی منتظرم بوددوباره کمکم کردوبرم اتاقم روی تخت
درازکشیدم مامان: به بابات بگوچه اتفاقی افتاده خودت میدونی ک ادم غیرمنطقی نیست
دوباره اشکم جاری شدوگفتم: به خدانمیدونم
مامان: بترس ازخشم بابات ستاره...بترس
مامان مامان رفت چنددقیقه بعدبایه لیوان اب پرتقال ویه مسکن برگشت وگفت: باباینکه
میدونم برات خوب نیست ولی بخورتادردبدنت اروم بشه
بعدازخوردن مسکن پتوروسرم کشیدم وازته دل زار زدم....بدبختی تاچه اندازه....چرااین
چندوقت انقدربدمیارم....حالاباین بچه ک حتی اسم باباشونمیدونم چیکارکنم
خداااااااا کجایییی خودتتتت کممممم کننن تووووووووبه بزرگیتتتت قسممم
بانوازش دستی لابه لای موهام ازخواب بیدارشدم....مامان باچشمای به اشک نشسته اش
نگام کردوگفت: بیدارشومامان...بابات کارت داره
روی تخت نشستم درتوکل بدنم پیچیدلیم وبه دندون گرفتم...مامان باغصه نگام
کردوگفت: بابات خیلی عصبانیه....ستاره خواهش میکنم بگوچی شده..
من: مامان چراباورنمیکنید....به خدابه پیربه پیغمبرنمیدونم....به
خدانمیدونم...باورکنیدنمیدونم

مامان: پس میخوای به بابات چی بگی حسابی عصبانیه ازدیشب چشم روهم نداشتی... چیکارکردی باهامون ستاره این چه اتیشی بودبه زندگیمون انداختی باصدای دادبابا هردوازجاپریدیدم....

کجارفتی شهلا.. قراربوداون دختربی همه چیزوصداکنی نه اینکه خودتم بری وردلش مامان باهول جواب داد: الان میام تازه ازخواب بیدارشده.... خدابهمون رحم کنه... پاشوعزیزم

به کمک مامان رفتم نشیمن

بابا: فکرهاتوکردی

من: بخداخبر

بابامیون حرفم پریدوگفت: فقط یه اسم ویه نشونی اذت میخوام نمیدونم... نمیدونم... به والله نمیدونم

بابابایه خیزخودشوبهم رسوندموهاموتوچنگ گرفت وکشیدسمت درتوهمون حال گفت: حالاک نمیدونی گمشوازخونم بیرون... دیگه نمیخوام بینمت... دیگه دختری به اسم ستاره ندارم... اززندگیم گمشویبیرون هرزه

پرتم کردتوی حیاط کمرم محکم به لبه پله اصابت کرد، دردتوکل وجودم پیچیداشکم سرازیرشدلبم وبه دندون گرفتم تاازهق هقم گریم جلوگیری کنم... هنوزصدای فریادبابا ک ازامان میخواست منوبندازه بیرون به گوش میرسیدوااین علاوه بردردجسمی سوهان میکشیدبه زخم روحیم

کمی بعدمامان بایه دست لباس برگشت پیشم باگریه کمکم کردلباسهاموبپوشم توهمون حال گفت: بروتهران الان عصبیه اروم شددوباره برگردکیفی دستم دادوگفت: یه کم پول باگوشیت وگذاشتم این توبروبابات ک اروم شدباهات تماس میگیرم

پیشونیم وبوسیدوبسمت درهولم داد: شرمندتم دخترم بروخدا بهمرات.. مراقب خوت باش

لنگان لنگان ازدرخونه زدم بیرون، خودم وبه خیابون رسوندم برای اولین تاکسی دست بلندکردم وازش خواستم منوبه ترمینال برسونه بی شک برای امروزبلیط هواپیماگیرم نمیومد توماشین بی توجه به حضورراننده سودایی گریه سردادم راننده باترحم نگام میکردولی مهم نبود مهم اغوش بابام بودک ازدستش دادم مهم مادرانه های مامان بودک بی دریغ خرجم میکرد... مهم بچه توشکم بود... مهم ابروی خودم وبابام بودک رفت

تاترمینال بی وقفه گریه کردم....

بعد از گرفتن بلیط به انتظار ساعت حرکت نشستم
 باسوار شدنم حرفهای بابا توسرم اکو شدو من عاجزانه برای طرد شدنم اشک ریختم به راستی
 چقدر غریبانه اشکهای گرمم روی شیشه سرد اتوبوس فرود میامد
 آخر شب بودک رسیدم حالا کجا برم... مطمئنا در خوابگاه وبستن و راهم نمیدن کاش کارت
 شناسایی همرام بودومیرفتم هتلی مسافر خونه ای روی نیمکت ترمینال نشستم با خلوت
 شدن ترمینال وحشت زده از جام بلند شدم با گرفتن تاکسی راهی خونه عموشدم توی راه
 هرچی فکر کردم بهانه ای برای آمدن بی موقعم جور کنم هیچی بذهنم خسته ام نرسید
 با توقف ماشین پیاده شدم وزنگ درو فشردم
 زنگ ایفون و فشردم در بدون هیچ حرفی باز شد با تردید پایه حیاط ویلایی خونه عمو گذاشتم
 طول حیاط تا خونه رو با قدمهای اهسته طی کردم عموزن عمو به همراه تینا جلو در منتظرم بودن
 تعجب و تو چشماش و خوندم عموزد تر به خودش امدو گفت: خوش امدی عمو
 سعی کردم لبخند بزنم... سلام خوبی
 زن عمو: سلام به روی ماهت... ممنون گلم خودت چطوری مامان بابا خوبین
 باشنیدن مامان بابا اشک تو چشمام حلقه زرد با صدای لرزونی گفتم: ممنون... سلام رسوندن
 عمو: بیاتو عزیزم
 به همراه خانواده عمو وارد خونه شدم
 بعد از نشستن روبه عمو گفتم: ببخشید این موقع مزاحم شدم تازه رسیدم در خوابگاه وبستن
 کارت شناسایی هم همرام نبود برم هتل
 عمو چشم غره ایی بهم رفت و گفت: باز از این حرفه ازدی
 تا خواستم تشکر کنم زن عمو سینی چای و جلوم گرفت... با دستهای لرزونم فنجان چایی
 رو برداشتم و تشکر کردم
 عمو روبهم کردو گفت: شام خوردی
 با اینکه از دیشب چیزی نخورده بودم گفتم: ممنون عمو چون تورا یه چیزی خوردم
 بعد از خوردن چای با تینا به اتاقم رفتم
 وقتی رسیدیم تینا بهم توپید: اینجا چیکار میکنی... تصادف کردی... چت شده ستاره؟؟؟
 اشکهام سرازیر شد تینا بهم نزدیک شد و بغلم کرد سر روی شونش گذاشتم وضجه
 زدم... تینا کمرم و نوازش کرد و بسمت تخت بردم منونشوند روی تخت خودشم کنارم نشست
 دستهای سردم و تودستهای گرمش گرفت و گفت: چت شده خواهی

من: تی... تینا... هیع... م... من... حا... حامله ام
 تینابی حرف زل زدبه چشمام وگفت: مادر پدرت فهمیدن
 سرم وچندبارتکون دادم وباگریه ادامه دادم: بابام... من..منوزد... از...خونه انداختم
 بیرون... تینا بابام طردم کرد..میفهمی بابام گریه اجازه ادامه صحبت وازم گرفت دستم
 جلوی صورتم گرفتم وازته دل زار زدم
 تینارفت چنددقیقه بعدبایه لیوان اب برگشت چندقطره ازش وخوردم شیرینیش به دهنم
 مزه دادونصفش بیشترشوخوردم وروی تخت درازکشیدم روبه تیناگفتم: میشه یه مسکن
 بهم بدی
 تیناباترحم نگام کردوگفت: الان میارم...
 یه زمان ازنگاهای ترحم امیز متنفربودم... اما الان!!! واقعاترحم انگیزشده بودم
 تینابالیوان اب دیگه ای برگشت مسکن و داددستم بعدازخوردنش دوباره روی تخت
 درازکشیدم
 تینا کنارم درازکشیددرحالیکه دستمونوازش میکردگفت: غصه نخورعزیزم خدا بزرگ همه
 چیزدرست میشه باباتم وقتی عصبانیتش بخوابه پشیمون میشه
 کاش حرفهای تینا واقعیت داشت... کاش حقیقت همین بودک تینامیگفت... کاش... ولی
 افسوس ک حقیقت چیزدیگه ایه...
 دم دمای ظهربودازخواب بیدارشدم بعدازشستن دست وصورتم و خوردن صبحانه میخواستم
 برم خوابگاه ک زن عموگفت: ستاره جان صبرکن عموت زودمیادکارت داره
 باکمک کردن به زن عموخودم مشغول کردم... عموقبل ظهربرگشت وازم خواست برم به
 اتاقش...
 چنددقیقه بعدرفتم اتاق عمو بعدازنشستن عموگفت: چرا زودتربهم نگفتی
 متعجب ازاین سوالش گفتم: چی رو
 عمو: همون چیزیکه باعث شددیشب بااون وضع بیای اینجا... همون چیزیکه باعث شده
 انطورضجه بزنی
 سرم و تا آخرین حدپایین انداختم... عمو ادامه داد: دخترگلم ادم نبایداز ت ج ا و... ک بهش
 شده خجالت بکشه... حداقل نبایداز پدرمادرت مخفیش میکردی
 باشنیدن کلمه ت ج... تمام وجودم لرزه افتادننگاموبالا اوردم به چشمای عمودو ختم

عمو: اینطوری نگام نکن دیشب ک گریتم و دیدم تینارو تحت فشار گذاشتم دوباره از پشت خنجر خوردم.... اینبار دوستم اسرارم وفاش کردنفهمیدم چطور از اون اتاق و بعد از اون خونه زدم بیرون... وقتی به خودم امدم تو خیابون در حال دویدن بودم انقدر دویدم تا پاهام به ذق ذق افتاد و گلوم از فرط خشکی به سرفه باپشتی خمیده کنار جدول خیابون سرفه میکردم و قطره‌های خون جاری از دهنم و داخل جوی میریختم به اشکهای جاری از چشمم ک تازیرچونم واز انجاداخل جوی میچکیدنگاه کردم سعی کردم شدت اشکهامو بیشتر تا موجهای ایجاد شده بر اثر اشکم بیشتر بشه... شاید میخواست اینطوری خودم و مجازات کنم

انقدر کنار همون جوی نشستم و گریه کردم تا هوا تاریک شده اجباری پای پیاده مسیر خوابگاه و درپیش گرفتم

یکساعتی توی راه بودم به محض ورودم به سالن خوابگاه، خودم روی نیمکت انداختم کمی به پاهای خستم استراحت دادم بعد بسمت اتاقم رفتم حوله و لباسهامو برداشتمو خودم به حمام رسوندم بعد از گرفتن یه دوش حسابی به تختم پناه بردم با ارزوی بیدار شدن از خواب و دیدن این کابوس وحشتناک چشم روی هم گذاشتم

صبح زود از خواب بیدار شدم.... لباسهامو پوشیدم و برای برداشتن پول به عابربانک رفتم.... وقتی رسیدم و با کارتهای بلاک شده برخورد کردم شکستم... از درون فروریختم براستی بابام طردم کرده بود کارتهای مسدودم به این واقعیت تلخ دامن میزدن سرخورده راه افتادم سمت خوابگاه خودم و به اتاقم رسوندم کیفهای پولموزیرو رو کردم فقط تونستم سیصد هزار تومن پول نقد گیر بیارم.... خیلی کم بود برای ادامه زندگی باید کار میکردم اما کجا و چطور.... تو این فکرها غرق بودم ک درباتقه ای باز شد و تینا وارد اتاق شد....

بی توجه بهش به نقطه ای خیره شدم تینا کنارم روی تخت نشست و با انگشتهای دستش مشغول بازی شد: ازم دلخوری

جوابی ندادم.... ادامه داد: بخدا تقصیر من نبود عموفهمیده کتک خوردی یعنی جای سیلی رو صورتت تابلو، وقتی گریه‌های دیشبتم دیدی گه ول کن نبود منم دیدم اگه بگم خودتم بی تقصیر نبودی زشته برای همین گفتم: بهت ت ج ا.... شده

نگام کرد و گفت: ستاره خواهش میکنم یه چیزی بگو.... جان عزیزت باهام قهر نکن... تو رو خدا جان بابات

تاجون بابام قسم خوردداغ کردم وازجام بلندشدم روبه روش وایستادم وگفتم: چرا جون باباموقسم میخوری... چقلیم وکردی بس نبودحالاامدی نمک پپاشی به زخمم.. به چ حقی رازموپیش عموفاش کردی... اصلاموقع گفتن داستان سرهمیت فکرابروی من بودی؟؟ اصلا پیش خودت فکرکردی ستاره چطورچطوربایدتوچشمای عمونگاه کنه... چرادارم انقدرسخت تاوان گناهم وپس میدم... چرا ازهمه جارونده شدم... حالاتواین شهربه این بزرگی بی کس وبدونه پشت وپناه غلطی بکنم... خداچراجونم ونمیگیره راحتم کنه روی دوزانونشستم وگریه ام وازسرگرفتم... تیناکنارم نشست سرم تواغوش کشیدوهمراهم گریه کردانقدرفشارعصبی روم بودک نتونستم تیناروپس بزخم توی این بی کسی تینا تنهاکسم حساب میشود انقدرگریه کردم تابی حال تو بغل تیناافتادم تینازیربازوم گرفت کمکم کردروی تخت درازبکشم....

باصدازدنهای تیناچشم بازکردم تینابادیدن چشمای بازم گفت: پاشوعزیزدلم یکم غذابخوراز پافتادی این چندروز روی تخت نشستم تیناکاسه سوپی بدستم داد... بعدازخوردن سوپ تازه متوجه انرژی ک به بدنم واردکردشدم تینابعداز بردن کاسه سوپ برگشت وگفت: من دیگه بایدبرم خودت ک میدونی موندم اینجاخلاف مقررات من: میدونم گلم... ممنونم تیناببخش خیلی بهت زحمت دادم... کمی سرم وپایین انداختم وادامه دادم: بابت حرفهاصبحم متاسفام خودت ک میدونی این تیناوسط حرف پریدوگفت: نمیخوادادامه بدی اگه قرارکسی عذرخواهی کنه اون منم نه تو اونم بخاطرگفتن اون حرفهابه عمو تیناپیشونیم وبوسیدتاخواست بره باصدای یاالله گویان کسی متوقف شد... چنددقیقه بعدعمووارداتاق شدم اتاقی هام بادیدن ریئس دانشگاه ازاتاق زدن بیرون عموروکردسمت تیناوگفت: شماهم اینجایدتیناخانم... پس بگوبادوستت دارید دردودل میکنیدومن بدبخت وگرفتیدبه بادفوش ک وقت نداری موبایلت وجواب بدی؟؟؟؟ تیناتطبق عادت همیشگیش سرش وانداخت پایین و بانگشتهای دست مشغول بازی شد: من غلط بکنم به شمافوش بدم ستاره خوابیده بودگوشی وگذاشتم روسایلنت تااگه زنگ خوردبیدارش نکنه

عمو: یه لحظه هم پیش خودت فکر نکردی مانگرانت میشیم!!!
 چرا به فائزگفتی میری خرید؟؟ میدونی فائز و امید وقتی پیدات نکردن چ حالی
 شدن... فکر منو فائز رو نمیکنی حداقل بفکر شوهرت باش!!!
 تینا: ببخشید اصلا متوجه گذر زمان نشدم تازه میخواستم برگردم
 عمو خسته نباشی... پوزخندی زد: تازه میخواستی بیاد!!
 تینا با صدایی که از بغض میلرزید گفت: معذرت میخوام
 عمو: از من نخواه از امید بخواه که برای پیدا کردن شهر رو زیرو رو کرد... برو پایین
 امید تو ماشین منتظرته
 کاش میتونستم از تینا دفاع کنم ولی انقدر از عمو خجالت میکشیدم که توان سر بلند کردن
 نداشتم چه برسه به حرف زدن
 بعد از رفتن تینا عمو گفت: وسایل مورد نیازت و جمع کن بیایین منتظرم
 من: نه... عمو مزاح
 عمو: حرف نزن ستاره انقدر از دست تو تینا عصبانیم که بازور کتک ببرمت پس نه اعصاب
 منو خورد کن نه خودت و خسته کن برای یکبارم شده حرف گوش کن دختر
 انقدر قاطع حرف زد که نتونستم مخالفتی بکنم
 عمو با عصبانیت بهم خیره شد... چند ثانیه بعد گفت: زود بیا پایین منتظرم
 بعد از رفتن عمو کمی خرت و پرت داخل کولم جادادم و آماده رفتن شدم... عمو توی ماشین
 انتظارم و میکشید بی حرف سوار ماشینش شدم
 توی راه هر دو سکوت ترجیح دادیم، وقتی رسیدیم استرس بدی وجودم و احاطه کرد فکر کردن
 به اینکه زن عمو و امید همه چیز و میدونن به این استرس دامن میزد
 بازانهای لرزون پایه خونه گذاشتم بعد از سلام و احوال پرسی کنار تینا روی مبل
 دو نفر نشستیم... سکوت بعدی تو خونه حکم فرما بود چندی بعد زن عمو همه روبه میز شام
 دعوت کرد
 انقدر جوسنگین بود که جرات نکردم بگم غذا خوردم و سیرم
 به هر حال سعی کردم چند قاشق بخورم بعد از شام با تینا میز جمع کردیم و ظرفها رو تو ماشین
 ظرفشویی چیدیم
 تینا بعد از ریختن چند فنجان چای رفت به نشیمن منم پشت سرش راه افتادم
 عمو وزن عمو تنه بودن مثل اینکه امید خسته بود و برای استراحت به اتاقش رفته

منوتیناهم نمودیم وبسمت راهرویی ک به اتاقهاختم میشود رفتیم قبل ازاینکه تینابره به اتاق امیددستش وگرفتم وکشیدم به اتاقم
 تینا:چته روانی..دستم و ول کن کنديش...
 من:ببخشید...چیزه تینا...میگم..چیزه اون ..یعنی ادرس دکتری ک خواهرت امدپیش
 شرداری
 تینامشکوک نگام کردوگفت:همونیکه تینابه کمکمش باردارشد
 من:اره...اره همون ومیگم!!!
 تینا:دارم ولی میخوای چیکار؟؟
 من:خب معلومه میخوام برم پیشش تاازدست این بچه خلاص شم
 تینا:دیوانه شدی ستاره...نکن عوارض بارداریه؟؟؟
 من:چرت نگو تینا.... من ک نمیتونم یه بچه بی پدروبدنیایبارم
 تیناکمی فکرکردوگفت:اینم حرفیه
 فرداصبح حاضرشوباهم بریم پیشش
 من:باشه...فقط!!
 تینامنتظرنگام کردوقتی دیددست دست میکنم گفت:چی شدپس...فقط چی؟؟؟
 من:فقط من پول ندارم یعنی دارم ولی نمیتونم خرج کنم تازمانیکه کارپیدانکردم بایدکمی
 قناعت کنم
 اخه بابام کارتهامومسدودکرده
 تینابادلسوزی گفت:مشکلی نداره عزیزم من بهت قرض میدم
 میدونستم ازعمدگفت قرض میدم تامعذب نشم وخجالت نکشم
 بالبخدازش تشکرکردم...بعدازرفتن تیناروی تخت درازکشیدم انقدربه اینده نامعلومم
 فکرکردم تاچشمام گرم شدتواغوش خواب فرورفتم

 صبح بعدازخوردن صبحانه آماده شدم وهمراه تینارفتم به مطب دکتر،منشی ک ازدوستای
 تینابودمارومابین مریض فرستاد داخل....
 دکتربعدازشنیدن داستان ساختگی تیناگفت:بااینکه خلاف قانون ومن هیچ علاقه ای به
 انجامش ندارم ولی بخاطرشرایطتون ولطفی ک خانواده معینی بهم داشتن قبول میکنم
 لطفا بلندشومانتو تودربیاروروی تخت درازبکش تاوضعیت توچک کنم.....

بعد از دراز کشیدنم دکتر امدو لباسم داد بالا ماده ژل مانندی ریخت روی شکمم و دستگاهی
روش حرکت داد، توی مانیتور روبروم جنینی نمایان شد... با دیدنش قلبم ضربان گرفت
واشکهام بدون اجازه جاری شد، باور اینکه یکی از گوشت و خونم تو بدنم در حال رشد برام قابل
هضم نبود

انگار با دیدنش حس مادرانم به غلیان افتاد... دکتر بعد از معاینه گفت: همه چیز خوب
و نرمال، برای سقط آماده شم

کلمه سقط مثل ناقوس کلیسا چند بار تو ذهنم تکرار شد با چشمای گریونم به دکتر خیره شدم
و گفتم: پشیمون شدم... نمیخوام بچم و سقط کنم... بلند شدم مانتم پوشیدم و از جلوی
چشمای بهت زده تینا گذشتم بانهایت سرعتم از ساختمان زد بیرون... جلودرو ایستادم
تا نفسم جای یاد... کمی بعد تینا امدو بطری ابی داد دستم... کمی ازش و خوردم حالم ک
جامد با گرفتن تاکسی خودمون وبه خونه رسوندیم

به محض خارج شدنمون از تاکسی امیدم از ماشینش پیاده شد بسمتمون امدو با اخم
گفت: کجا بودید

تینا: رفته بودیم دنبال کار برای ستاره

امید با همون اخمش نگام کرد و گفت: لازم نکرده بگردی دنبال کار خودم تو شرکت یه کاری
برات دست و پامیکنم

بعد از ناها رامید صدام زد... با تینا رفتیم به اتاقش... امید روی نیم ست کنار اتاق نشسته
بود... تینا کنار امید خودش و جاداد من روبروش نشستم

امید: صبح دنبال کار میگشتی... حالا قرار چی کار کنی

من: هرکاری باشه مهم نیست.. مهم پولش ک بهش احتیاج دارم

امید پوزخندی زد و گفت: هرکاری باشه مهم نییست

متوجه منظورش شدم لبم وبه دندون گرفتم و گفتم: امید مشکل؟؟ کجاست... چرا باهام
سرسنگین شدی

چرا از حرفم وانقدر بد برداشت کردی امید: چون غریبه ایم... چون خواهر و برادر هیچ چیز از هم
قائم نمیکنن!!

من: چی کار کنم ببخشیم؟؟

امید: نمیدونم ستاره دلم و شکوندی چرا بهم نگفتی... اگر دستم به اون نامرد برسه بخدا زندش
نمیزارم!!

من: درکم کن امید...اخره چی میگفتم؟
 امید: مهم نیست خودت و ناراحت نکن
 بین ستاره چندماه پیش طراحِ داخلیمون خواست یه دستیاربراش استخدام
 کنیم... اما خودت ک خوب میدونی به هرکسی نمیتونیم اعتمادکنیم چون ممکن طرحهاروکپی
 کنه برای همین چندوقت پیش ازتیناخواستم بیادشاغل شه قبول نکردحالاک تودنبال
 کارمیگردی رشتتم طراحی بهتریایی شرکت خودمون مشغول شی
 اگر بگم درحال ذوق مرگ شدن بودم دروغ نگفتم... باذوق دستم وبهم کوبیدم وگفتم: این
 عالیهه... ازکی میتونم شروع کنم
 امید: باروین حرف زدم غروب بیابرای اشنایی وصحبت اگرم شدوخواهست ازفردامیتونی
 کارکنی
 ازجام بلندشدم وگفتم: باشه پس غروب باتینامیام شرکت
 امیدسری تکون دادوگفت: منتظرتونیم
 ازاتاق زدم بیرون خداروشکرتو کمترین زمان ممکن کارپیدا کردم اونم کاری ک موبوط به
 رشته ام
 تاغروب ازذوقم همه کاری میکردم ویه جابندنبودم بماندک چقدرتیناسربه سرم گذاشت
 وبهم خندید....
 غروب باتینابه شرکت رفتیم
 امیدتواتاقش منتظرمون بودبعدازسفارش قهوه شریکش امدبلندشدم وبرگشتم سمت در
 ازدیدن اشنای غریبه روبروم شوکه شدم مبهوت بهش چشم دوختم چطورباورکنم تودنیا به
 این بزرگی دوباره سرراهش قرارگرفتم اونم وقتی همچین شرایطی دارم
 باصدای امیدچشم ازش گرفتم ناامیدراه افتادم سمت درکه صداش متوقفم کرد
 کجاخانم مگه برای کارنیومدید؟؟؟
 باتعجب نگاش کردم یعنی منونشناخته.... خدایا خواهش میکنم منویادش نیادصدتاصلوات
 نه هزارتا نزمیکنم منونشناسه
 باصدازدن اسمم توسط تینابراگشتم سمتش
 تینا: نمیخوای بشینی

من:چ...چرا...روی مبل کنارتینانشستم سرم وانداختم پایین تانتونه بشناسم واقعاخنده داربودبااینکه میدونستم حتی اگرامروزنشناخته باشم فردامیشناسه ولی به حرف عقلم ک کاملاشتباه فرمان میدادعمل میکردم....

اروین

بعدازظهرامیدباهام تماس گرفت وگفت:یه دستیاربرای طراح داخلیمون پیداکرده.... وقتی ازش پرسیدم مورداعتمادگفت:ازچشمام بیشتربهش اعتماددارم جای خواهرنداشتمه درضمن رشتشم طراحی

خوشحال ازحل این مشکل گفتم:بهش بگوغروب بیادبرای اشنایی بیشترو.... بعدازخواحافظی ازامیدبه کارهای عقب افتاده شرکت رسیدم انقدرسرم شلوغ بودک نفهمیدم کی غروب شدبایاداوری منشی برای قرارم به اتاق امیدرفتم...درزدم بااجازه ورودش داخل شدم دوتاخانم روی مبل پشت به درنشسته بودن بااولیش ک نامزده امیدبودوچندباری دیده بودمش سلام واحوال پرسى کردم برگشتم سمت اون یکی...برای چندلحظه نفس توسینه ام حبس شدضربان قلبم به اوج خودش رسید....باوراینکه دوباره فرشته ای ذهنم وتسخیرکرده میبینم برام سخت بود....شایدیکه شبیه به اون..ولی نه..من این چهره معصوم واین چشمای زلال مشکی روک غم توش موج میزنه خوب بخاطردارم محوچهره زیباش بودک باصدای امیدبه خودم ادمم

چراجلودروایستادی بیابشین

باواردشدنم به اتاق ستاره بسمت در رفت میدونستم منوشناخته وازکارکردن اینجا ناامیدشده برای همین پیش دستی کردم وگفتم:کجا خانم مگه نیومدیدبرای کار؟؟؟ به چشمام خیره شدبرق چشماش ازدیدم دوزنموند....نمیدونم چقدرگذشته بودوتوعمق چشماش غرق بودم ک باصدای نامزدامیدچشم ازش گرفتم....

ستاره...نمیخوای بشینی

پس حدسم درست بوداسمش ستاره درست مثل خودش اسمشم زیباست توفکراسم زیباش بودم ک باصداش قلبم لرزیدچقدرظریف حرف میزدبالت گوش سپردم به صداش انگاربهترین ملودی عمرم وگوش میکردم....بعدازنشستنمون عموکاظم(ابدارچی شرکت)باسینی محتوای قهوه واردشدبه همه تعارف کردبه ستاره ک رسیدامیدگفت:عمواگه زحمتی نیست برای ستاره چای بیار

ستاره:لازم نیست زحمتشون بدی همین ومیخورم

امید: تینامیگفت دکترگفته قهوه برات خوب نیست
 نمیدونم چرا با حرفی ک امیدزدلپهانش گل انداخت و سر به زیر شد... برای یه لحظه هم
 نمیتونستم ازش چشم بردارم
 بعد از خوردن قهوم کمی تمرکز کردم و شروع کردم به صحبت... در مورد کار، حقوق و مزایاش
 با هم حرف زدیم... یعنی من گفتم اونم با سری پایین پذیرفت، بعد از امضاء قرارداد عزم رفتن
 کردن
 وایکه چقدر از رفتنشون دلم گرفت دوست نداشتم از کنارم تکون بخوره درست مثل ادمی ک
 بعد از پیدا کردش شیء بارزشش اونواز خودش جدانمیکنه... با چهره دماغ ازشون خدا حافظی
 کردم و به اتاقم امدم
 کاش نمیرفتن... اصلا و ایستابینم توچت شده اروین چرا باید از رفتنشون ناراحت و از آمدنشون
 خوشحال شی... چرا از دیدن چشماش قلبت میلرزه... چرا صداش از خودبی خودت
 میکنه... چرا فکر کردن بهش شده همدم شبهای تنهاییت... به خودت بیاروین یه غلطی
 کردی تمام شد رفت میدونی اگه امید بفهمه با کسی ک جای خواهرش بودی و هنوز بهش
 فکر میکنی چیکار میکنه؟؟؟ بی شک قید دوستیمون و میزنه... ولی من بی
 تقصیر بودم... خودش خواست حتی من سعی کردم از خونه بندازمش بیرون... اره جون
 خودت اون خواست تو چرا مغلوبش شدی... نمیدونم... نمیدونم... نمیدونم
 خسته از درگیری ذهنیم دست تو موهام فرو کردم با قدرت بسمت عقب کشیدمشون با این
 کار میخواستم فکرهای مزخرف توی سرم و بیرون بریزم... اما افسوس ستاره خیلی وقته
 تو قلمرو ذهنم فرمانروایی میکنه... خسته از فکر کردن کیف و سوییچ موبرداشتم
 و بعد از خدا حافظی از امید راهی خونه شدم....

ستاره

صبح زود با امید به شرکت رفتیم... امید آقای مرادی (طراح داخلی) رو بهم معرفی کرد و رفت
 سراغ کارهای خودش. آقای مرادی منوبه سمت اتاقش راهنمایی کرد و طرحهای جدید و بهم
 نشون داد و ازم خواست کارهای گرافیکی شو انجام بدم بعد از برداشتن طرحها گفت: میتونم
 تو اتاق کناری ک امید دیروز دستور داده برام آماده کنن مشغول شم
 تا ظهر سعی کردم کارهامو به نحو احسن انجام بدم... ظهرم امید امد و صدام زد تا برای ناهار به
 سلف بریم

داشتیم ناهار میخوردیم ک آقای نیک ایین بشقاب بدست آمد پیشمون صندلی روبرم بیرون کشید و نشست گفت: به به.. اقا امید نامرد امروز خواهرت آمده منو صدا نکردی امید لبخندی زد و گفت: تو هم کم رو پیدام نکردی و دوباره بهم نچسبیدی نیک ایین: باعث افتخارت من کنارت بشینم... روبه من کرد و گفت: شما خوبید ستاره خانم باشنیدن اسمم از دهنش اونم اینقدر واضح یه حالی شدم قلبم دیوانه وار به قفسه سینم میکوبید... با صدای لرزونی ک ناشی از هیجان بود جواب دادم: ممنون شما چطورید نیک ایین: شکر بدنیستم... چ خبر کارا خوب پیش میره چرا ولم نمیکنه چرا باهام حرف میزنه... نکنه شناختم امید: ستاره خوبی... چرا رنگت پریده من: ه.. هیچی... خوبم اگه اجازه بدید من برم امید: چیزی ک نخوردی من: نمیخورم دیگه، سیر شدم نیک ایین: نکنه حضورم اذیتتون میکنه لعنت بهت ستاره ک انقدر ضایع بازی در میاری باهول گفتم: نه... نه... این چ حرفیه فقط سیر شدم... اگه اجازه بدید برم به کارام برسم نیک ایین: البته بفرمایید امید: کارت تموم شد بیاتاقم باهم بریم بالبخند سری تکون دادم و باگفتن با اجازه ی از سلف خارج شدم... با اسانسور خودم و به طبقه بالارسوندم به اتاقم پناه بردم درو بستم و بهش تکیه دادم تمام وجودم از هیجان میلرزید دستهای سردم و توی هم قاب کردم و فکر موسوق دادم سمت اروین... وایی خدا چقدر سوتی میدم پیشش... اگر تا حالا شناخته باشم با این سوتیایی که من میدم حتما بهم شک میکنه... وایی چقدر صدای گرم و دلنشین پوفی میکشم و بسمت میز کارم میرم لب تابموباز میکنم و دوباره مشغول به کار میشم تا عصر طرحهار و تموم کردم و تحویل آقای مرادی دادم... بعد بسمت اتاق امید رفتم تقه ای ب در زدم... در باز شد و امید امیر بیرون گفت: خسته نباشی تازه میخواستم پیام دنبالت من: مرسی تو هم خسته نباشی امید: سلامت باشی عزیزم... بیابا اروین خبر بدیدم بعد بریم من: اممم... تو برو من اینجا منتظر میمونم

امیدمشکوک نگام کردوگفت: تواروین ومیشناسی ستاره؟؟
 من: معلومه ک نه... ازکجا باید بشناسم
 امید: پس چرا ازش فرار میکنی
 من: وا... چرا بزرگش میکنی امید!! اصلا بیابریم.... با امیدبه اتاق اروین رفتیم بعد از خدا حافظی
 ازش راه افتادیم سمت پارکینگ
 توماشین با امید از هر دری حرف زدیم طوری ک نفهمیدم مسیری طی شد
 توخونه زن عموتینا نداشتن دست به سیاه وسفید بزنم... بعد از شام عمو احضارم کردبه
 اتاقش... از این احضار حس خوبی نداشتم راستش ته دلم ترسی لونه کرده بود
 باپاهای لرزون وارد اتاق شدم بعد از نشستنم عموگفت: ستاره جان خودت خوب میدونی
 اندازه دختر نداشتم دوستت دارم پس میخوام منو جای پدرت بدونی وبه حرفهام خوب گوش
 بدی والبتّه اعتماد کنی

تا ادم حرف بزنم عمو دستشوبه علامت سکوت بالا بردوگفت: بزار من حرفهامو بزنم تو گوش
 کن بعد تو حرف بزن من گوش میکنم
 من: بفرمایید من سرا پا گوشم
 عمو: بی مقدمه میرم سراصل مطلب... چ فکری برای آینده خودت وبچت داری
 باخجالت گفتم: نمیدونم
 عمو: ببین دخترم قصدم از این حرفها دخالت نیست فقط میخوام راهنماییت کنم پس
 برداشت اشتباه نکن... آگه بخوای نگهش داری ک بنظرم بهترین کاروانجام میدی من کمکت
 میکنم همه جوره از طرف من ساپورتی دلم نمیخواد حالا ک بابات عصبانیه خودتوتنهاوبی کس
 حس کنی وتصمیم اشتباه بگیری من همه جوره پشتتم
 واما آگه میخوای بندازیش فائز دکتر خوب سراغ داره باهاش برو وتادیر نشده کارویکسره کن
 چندوقتم اینجابه من تا حالت خوب شه
 چشمام بستم به قلبم رجوع کردوروبه عمو منتظر گفتم: دوست ندارم ازدستش بدم ولی من
 ازدواج نکردم چطور میتونم برا بچم شناسنامه بگیرم... چطوری پدر بزرگش کنم
 عمو لبخند دلنشینی زدوگفت: توفقط تصمیمت وبگیر بقیه کارهارو بسپردست من درست
 پدرنداره درست بابات الان عصبانیه وطردت کرده ولی من ک نمردم آگه قابل بدونی برای

توپدرو برای بچت پدر بزرگ بشم... از بابت شناسنامه هم خیالت راحت منو امیدیه فکری میکنیم

باچشمای لبریز از اشک گفتم: توی این سه سال در حقم پدری کردین الانم با این حمایتتون پدری رو در حقم تمام میکنید

موقعیکه یه تکیه گاه مثل شما و امید دارم دلیلی نمی بینم برای از بین بردن تکه ای از وجودم

عمو جلوا مد پیشونیم و بوسید و گفت: پس متدرشدنت مبارک... تصمیم درستی گرفتی مادر شدن از بهترین نعمات خداوندک نصیب هر کس نمیشه پس قدر مادر شدنتو بدون و تورا

پرفراز و نشیبش صبر پیشه کن

سری تکون دادم و گفتم: ممنون عموجون

عمو: خواهش میکنم دخترم... به فائزه میسپرم فردا ببرت دکتر برای معاینه

من: مرسی عمو اما لازم نیست...

عمو میون حرفم پرید و گفت: اگر قرار پدر و دختر خوبی باشیم باید تعارف و بزاری کنار در ضمن

تاروشن شدن تکلیفت همین جامیمونی

من: ولی عمو

عمو: هیس همین که گفتم مطمئن باش بعدا با پدرت حساب میکنم

عمو: هیچ جور دختر خوبی باشی برای من کافیه... حالا هم بوبخواب ک خسته ای

من: چشمم... شب بخیر

عمو: شب خوش

با خوشحالی وصف نشدنی وارد اتاقم شدم بعد از تعویض لباسهام روتخت دراز کشیدم دست روی شکمم گذاشتم وبالذت مشغول حرف زدن با بچم شدم

*****||اروین

از صبح ک ادمم شرکت ستاره روندیدم دلم میگه به یه بهانه بروا تا قش و ببینش اما عقلم جلوش میگیره و میگه اگه بری و بفهمه شناختیش ممکن برای همیشه از دستش بدی

تا ظهر انقدر فکرم هول و هوش ستاره میچرخیدک نتونستم روی کارهام تمرکز کنم

کمی از ظهر گذشته بود و امید برای رفتن به سلف نیومده بود سراغم... به ناچار راه افتادم سمت اتاق امید وقتی در باز کردم با اتاق خالی مواجه شدم تازه یادم افتاد احتمال داره با ستاره رفته باشه... با فکر به اینکه اگر منم الان برم میتونم بی در دسر ستاره رو ببینم



با خوشحالی وارد اسانسور شدم طبقه پایین خارج شدم بعد از گرفتن غذام تو سالن چشم چرخوندم.... حدسم درست بود ستاره با امید وسطای سالن روی میز چهار نفری نشسته بودن بهشون نزدیک شدم صندلی روبروی ستاره رو انتخاب کردم و روش نشستم و به امید گفتم: به... اقا امید نامرد... امروز خواهرت آمده منو صدا نکردی امید: تو هم کم رو پیدام نکردی و دوباره بهم نچسبیدی من: باعث افتخارت من کنارت بشینم روبرو ستاره نگران گفتم: شما خوبید ستاره خانم؟؟؟ با صدای لرزونی جواب داد: ممنون شما چطورید من: شکر بدنیستم... چ خبر کار خوب پیش میره مکث طولانی کرد پریدن رنگش به وضوح حس میشد انگار از صحبت کردن باهام واهمه داشت... خد امیدونه چقدر این رنگ ب رنگ شدنش موقع حرف زدن باهام این ترسش به دلم می نشست چیزیکه لیدا هیچ وقت نداشت امید با دیدن مکث طولانیاش گفت: ستاره خوبی... چرا رنگت پریده ستاره: ه...هیچی خوبم... آگه اجازه بدید من برم امید: چیزی نخوردی که ستاره: نمیخورم دیگه سیر شدم حس کردم حضورم انجا اذیتش میکنه برای همین گفتم: نکنه حضورم اذیتتون میکنه باهول جواب داد: نه... نه... این چه حرفیه فقط سیر شدم آگه اجازه بدید برم به کارهام برسم من: البته بفرمایید انگار منتظر بود تا اجازه رفتنش صادر کنم چرا ک بایه با اجازه میز و ترک کرد توقع داشتم با تعارفی که کردم بشینه انگار از حضوری موقعم وحشت داشت بعد از کمی صحبت با امید با تا اقم رفتم... دیدن ستاره اروم کرده بود و با تمرکز مشغول کار شدم ستاره چند روزیه از کار کردنم تو شرکت میگذره امروز قرار برای اولین بار با آقای مرادی و امید به ساختمان سریزنم، بعد از خوردن ناهار راه افتادیم. وقتی رسیدیم به تک تک واحدها سر میزدیم و در مورد دیزاین داخلشون و..... بحث میکردیم، به واحدها که رسیدیم از دیدن اروین انجاعتعجب کردیم، اروین چیزی به کارگر ساختمان گفت و امدم سمتمون با امید آقای مرادی دست داد و احوال پرسى کرد به من



که رسید به دادن سلام خشک و خالیه اکتفا کرد کمی تعجب کردم اخه سابقه نداشت
 انقدر سرد باهام برخورد کنه
 اروین روبه امید کرد و گفت: از این ورا
 امید: آقای مرادی وستاره میخواستن بیان منم بیکار بودم همراهیشون کردم
 اروین سری تکون داد و گفت: کاش میگفتی کارارو میسپوردم بهت دیگه من نمیومدم
 امید: نه دیگه اشتباه نکن من برای کار نیومدم برای همراهی امدم
 خسته از بحثشون بسمت پنجره رفتم به خیابون نگاهی انداختم... بادیدن ارتفاع زیادش
 سرم به دوران افتاد و گیج رفت، تمام محتویات معدم به دهانم هجوم آورد به سمت تک
 درتوی سالن که حدس میزدم دستشویی باشه دویدم
 تموم محتویات معدم و داخل دستشویی نیمه کاره ساختمون بالا اوردم خسته و بی حال به
 دیوار پشت سرم تکیه دادم، چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای نگران امید به گوشم
 خورد....
 امید: ستاره خوبی... درو باز کن ببینمت... ستاره!!!
 با صدای ضعیفی گفتم: خوبم امید
 امید: درو باز کن
 باتک شیرابی که انجا بود دستشویی روشستم و بیرون امدم
 امید: یز بازو مو گرفت و کمکم کرد روی صندلی درب و داغون وسط سالن بشینم....
 امید: بهتری
 من: آره خوبم
 امید: بشین اینجا تا برات یه بطری اب بیارم
 سری به معنی باشه تکون دادم قبل از امیداروین با بطری اب معدنی جلوم
 ظاهر شد و گفت: خوبید ستاره خانم... چتون شدیهو
 امید: قبل از من با غرغر جواب داد: همچین یهویی هم نبود... اخه یکی نیست بگه تو با این
 وضعت میایی چیکار... پاشو دستت و صورتت و بشو ریکم سر حال شی
 بلندشدم با بطری اب به دستشویی رفتم چون کف سالن پارکت بود و راه ابی نداشت
 چندمشت اب به صورتم پاشیدم خنکی اب کمی حاله و بهتر کرد بعد از شستن دهانم رفتم
 بیرون، امید تنها جلوم منتظر بود با تعجب گفتم: بقیه کجان
 امید: اروین کار داشت رفت آقای مرادی هم رفت سراغ کارهای عقب افتادش.... بهتر شدی

من:اره خوبم

امید:بیابریم خونه کمی استراحت کن رنگت پریده

من:شلوغش نکن امیدگفتم که خوبم

امید:ناسلامتی بارداری بهتریبشتراستراحت کنی وبه خودت برسی

من:خوبم امیداین چیزاتودوران بارداری طبیعیه نمیخوانگران باشی

امید:باشه بابامن تسلیم دستم وکشیدوباخودش همراه کرد

باامیدبرگشتیم خونه زن عمووقتی فهمیدحالم بدشده به اتاق فرستادم تااستراحت کنم

تاروی تخت درازکشیدم متوجه خستگیم شدم نمیدونم چرابااینکه امروزخیلی کارنکرده بودم

خستگی به من چیره شده بود

اروین

چندروزی ازکارکردن ستاره توشرکت میگذره بااینکه دلم بدجورتنگش میشه بااینکه قلبم

بهانه دیدنشومیگره ازش دوری میکنم راستش ازاین دل تنگیها ازاین بهانه گیریهامیترسم

دلم نمیخواد برای باردوم دل ببندم اونم به کسی که ازحرف زدن باهام وحشت داره چه

برسه به....

بی خیال فکرکردن شدم پرونده مربوط به ساختمان وبرداشتم وازشرکت بیرون زدم....

توماشین باروشن کردن پخش سعی کردم ازفکرکردن به ستاره امتناء کنم اماحیف که قلبم

وزهنم این چیزاحالیش نبودووقت وبی وقت بی اجازه میرفت سراغ ستاره....بادیدن

ساختمان تازه تکمیل روبروم ماشین وپارک کردم سرکارگرتامتوجه حضورم شدبسمتم

امدبعدازاحوال پرسى باهام واردساختمان شدیم سرکارگرازمشکلات میگفت ومن بادقت

اطراف برسی میکردم تاکم وکاستی هاروبرطرف کنم....به واحداخرکه رسیدیم باصدای پای

چندنفربرگشتم سمت درازدیدن ستاره به همراه امیدومرادی شوکه شدم

ایناینجاچیکارمیکن؟؟؟ به سرکارگرگفتم:برای امروزکافیه فرداپس فردامیام برای انجام بقیه

کارها بسمتشون رفتم بامرادی وامیددست دادم واحوال پرسى کردم طبق قولی که بخودم

داده بودم به ستاره تنهایه سلام دادم

روبه امیدگفتم:ازاین ورا

امید:اقای مرادی وستاره میومدن منم بیکاربودم گفتم همراهیشون کنم

سری تکون دادم وگفتم:کاش میگفتی کارارومیسپردم بهت دیگه خودم نمیومدم

امیدبالودگی گفت:نه دیگه اشتباه برداشت نکن برای همراهی امدم نه کار

حامله شد....چطور باور کنم دختری که مظلومیت و پاکی از سرور و روش میباره با کسی دیگه ای بوده....اونم نامردی ک حاملش کرده....خدایااا چی میشدیه اینبار بادلم راه میومدی....چطور ازش دل بکنم... چطور وقتی قرار هر روز چشمای مظلومش و میبینم....به لاستیک ماشین تکیه دادم و اشک ریختم میگن مردانبايداشک بریزن ولی نمیگن وقتی قلبشون مثل من اتیش میگیره باید چی کار کنن....انقدر انجاننشستم و به عشق تازه جونه زده تو وجودم فکر کردم تا سیاهی شب جاش و به سپیدی صبح داد...بالرزی که به بدنم افتاد رفتم سمت ماشین استارت زدم راه افتادم تا برسم به خونم به مقصد تنهاییهام تا بخزم زیر پتو و فراموش کنم تمام اتفاقات و تا فراموش کنم دختری که بایه ک نگاه عاشقش شدم حامله است

یک ساعت بعد به خونم رسیدم بعد از گرفتن یه دوش حسابی دوتا ارامبخش خوردم و به خزیدن زیر پتو گردن بند ستاره رواز زیر بالشتم بیرون کشیدم و نگاهش کردم....انقدر به گردن بند خیره شدم تا چشمم گرم شد و روی هم افتاده

با صدای دراز خواب بیدار شدم...زیر لب خرس بی محلی نثارشخص پشت در کردم درک باباز شدن امیدوار دونه شد و گفتم: معلوم هست کجایی مرد حسابی از دیروز رفتی نه زنگ زدی نه پیدات شده نمیگی ادم نگران میشه چرا گوشیت و جواب نمیدی؟؟؟

بی توجه به غرغراش راه افتادم سمت اشیپزخانه چای ساز روشن کردم و برگشتم به پذیرایی، امید دست از غرغرا کردن کشیده بود و خیره نگام میکرد من: چیه...ادم ندیدی؟؟

امید: ادم داغون ندیدم!!! باز چی شده نکنه بالید احرف شده؟؟؟

جزدروغ چی میتونستم بگم برای همین سرم و تکون دادم

امید: کی میخوای دست از سرش برداری . اخه این زندگیه واسه خودت درست کردی؟؟؟
من: میگی چیکار کنم امید؟؟؟؟

امید: من یه پیشنهاد خوب برات دارم با این کار هم میتونی به اون ادم کمک کنی هم خودت و محک بزنی

من: درست حرف بزنی بینم چی میگی

اروین

من: درست حرف بزنی بینم چی میگی

امید: خودت خوب میدونی اندازه داداش نداشتم دوست دارم و برات ارزش قائلم برای همین
 همچین پیشنهادی بهت میدم
 خسته از مقدمه چینی امیدگفتم: اصل مطلب وبگوامید!!
 امید: ستاره روک میشناسی
 من: همونیکه تو شرکت مشغول به کار
 امید: اره... اینم میدونیکه اندازه خواهر نداشتم دوستش دارم
 من: خب

امید: حدود دوماه پیش بخاطر خیانتی که نامزدش بهش میکنه ازش جدا میشه اون روز تاشب
 خونه برنمیگرده شب یه از خدایخبر بازور سوار ماشینش میکنه و....
 من: فهمیدم چی میخوای بگی

امید: خلاصه الان حامله پدر مادرش تافهمیدن حامله طردش کردن باباش دوست دوران
 دانشجویی بابا برای همین رابطه دور خانوادگی داریم بابا تا دیدتو این شهر تنهاست و باباش
 طردش کرده زیر پر و بالشو گرفت و بهش قول داداگر بچه اش و نگه دار ازش حمایت میکنه
 چون ستاره ازدواج نکرده گرفتن شناسنامه برای بچش تقریباً محال مگراینکه بایه ادم قابل
 اعتماد برای چند ماه ازدواج کنه

شوکه به امید خیره شدم که با جمله اخرش دوداز سرم بیرون زد
 امید: من تورو به عنوان فرد قابل اعتماد به بابا معرفی کردم.... باز دواجت هم به اون کمک
 میکنی برای بچش شناسنامه بگیرم خودت و محک میزنی برای تشکیل یه زندگی درست
 و حسابی

من: هیچ میفهمی چی میگه امید من پیام پدر بچه یه از خدای خبر بشم
 امید: اون بچه ستاره است در ضمن بعد از بدنی امدن بچه اش بابا برای همیشه
 از کشور خارجشون میکنه اینطوری توهم نمیخواد نگران عواقب بعدش باشی
 من: چی میگه امید این کار نشدنی

امید بلند شد چند ضربه به شونم زد و گفت: به حرفهام خوب فکر کن ستاره دختر خوبی نیست
 مشکلی برات درست نمیکنه من تضمینش میکنم
 اینو گفت و از خونه زد بیرون....
 اروین

چندروزه فکرکردن به ستاره خواب و خوراک برام نذاشته مخصوصاً از دیروز که حاج اقا (بابا امید) امدوازم خواست اگه برام مقدور با ستاره ازدواج کنم چون به کسی جزء من نمیتونم اعتمادکنن منم تو رو در بایستی قبول کردم یعنی تو عمل انجام شده قرار گرفتم.....

یه جورایی از زندگی کنار ستاره میترسیدم..... میترسیدم بهش عادت کنم وجدایی ازش برام سخت تر از این بشه مطمئناً اگه بهش ت ج ا.... نمیگردن و حامله نمیشود یه زندگی جدید و کنارش شروع میگردم اما حالا اعتمادم نسبت بهش صلب شده فکر اینکه بایکی دیگه غیر من بوده مثل خوره به جونم افتاده....

وای خدا دارم دیوانه میشم اخه چرا باید منو انتخاب کنن واسه ازدواج باهش، منی که هنوز نمیدونم ستاره رو دوست دارم یا ازش متنفرم

کلافه از جام بلند شدم لباسهامو بایه دست کت و شلوارمشکی عوض کردم بعد از برداشتن سویچ و کیفم خونه رو ترک کردم.

با خارج شدن ماشین از پارکینگ و دیدن فضای بیرون یه لبخند محو نشست کنج لبم چند روزی میشود از خونه بیرون نیومده بودم حال و هوای بیرون یکم روحیه مو بهتر کرد. به شرکت ک رسیدم اول رفتم اتاق امید، امید با سرو وضعی اشفته پشت میزش مشغول بود تا منو دید لبخندی زد و گفت: چه عجب از خونه زدی بیرون

جواب لبخندش و بالبخند دادم و گفتم: این چه سرو وضعیه واسه خودت درست کردی؟؟؟ نکنه با تینا خانم دعوات شده؟؟؟

امید تک خنده کرد و گفت: نه بابا اون طفلک به هرسازی من میزنم میرقصه دیگه دعوا واسه چیمه

من: پس چرا مثل از جنگ برگشته هاشدی

امید بایه مکث طولانی جواب داد: مشکل ستاره.... هیچ رقمه راضی به ازدواج نمیشه.... حاضر بچش و از دست بده ولی ازدواج نکنه

من: اخه چرا مشکلش چیه؟؟؟

امید: نمیدونم فقط بهانه های الکی میگیره

کمی فکر کردم و گفتم: امده شرکت؟؟

امید: نه امروز نیاوردمش

من: میشه منو ببری باهش حرف بزنم شاید راضیش کردم!!

امید با تردنگام کرد و گفت: فکر نکنم امتحانش ضرر داشته باشه

من: پس من میرم اتاقم موقع رفتن خیرم کن باهام بریم
 امید: اروین
 من: بله
 امید: میشه الان بریم... فکرکردن به ستاره نمیزاره کارا روانجام بدم
 من: اخیه من تازه امدم
 امید: فرداگه جای بعدازظهرصبح زودبیای کاراحل میشه
 خندیدم وگفتم: تیکه بارم میکنی
 امیدمحکم کوبیدپشت دستش وباصدای دخترونه گفت: اِ واین حرفهاچی حاج اقامن غلط
 بکنم
 سری تکون دادم وگفتم: جای مسخره بازی این اطراف وخلوت کن بریم
 امید: ای به چشم
 باکمک امیدمیزوخلوت کردیم وراه افتادیم...
 حاج خانم وتیناخانم به گرمی ازمون استقبال کردن. بعدازسلام والیک واردپذیرایی شدیم
 تیناباجای ازمون پذیرایی کردامیدوقتی سراغ ستاره روگرفت حاج خانم گفت: دیشب
 تاحالازاتاق بیرون نیومده صبحی هم لچ کرده بودمیخواست بره خوابگاه
 امید: پس قهرکرده
 حاج خانم اهی کشیدوگفت: یه جورایی
 بعدازخوردن چای روبه امیدگفتم: میشه اتاقش ونشونم بدی
 حاج خانم وتیناباتعجب نگام میکردن ک امیدگفت: همین سالن بگیربرواولین اتاق سمت
 راست
 باتریدقدم برداشتم پشت دراتاقش چندنفس عمیق کشیدم ودرزدم....
 اروین
 هرچی منتظرشدم صدای به گوشم نخوردبه ناچاردستگیره روفشردمووارداتاق شدم
 ستاره پشت به در روی تخت درازکشیده بودوزانوهاشو توی شکمش جمع کرده بود
 باوردم به اتاق گفت: تیناچرادست ازسرم برنمیداری؟ به خدانه گشمنه، نه تشنمه، نه سالم
 بده، نه قهرکردم فقط میخوام تنهاباشم، خواهش میکنم تنهام بزار
 بهش نزدیک شدم وگفتم: پس چرا اینجا غم بادگرفتی؟

باشنیدن صدام مثل فنراز چا پریدوسیخ نشست روی تخت کمی نگام
 کردوگفت: ش.. شما... ای... اینجا چیکار میکنید؟؟؟
 روی تخت نشستم وگفتم: ادم باهات حرف بزنم
 سری تو اتاق چرخوندوگفت: سرووضع مناسب نیست، کاش قبل از ورودتون درمیزدید
 من: دروکه زدم متاسفانه جواب ندادی پوزخندی زدم وادامه دادم: چیه خجالت
 کشیدی.... یعنی میخوای بگی منونشناختی.... نکنه یادت رفته یه روز وباهام
 گذروندی.... اون روزازکارت خجالت نکشیدی حالاازاین وضعت خجالت میکشی؟؟
 نگاه دقیقی بهش انداختم وگفتم: چندماهته
 ستاره: میشه بری بیرون کم کم داری بهم توهین میکنی
 من: واگر نرم
 بلندشدوگفت: مجبورم من برم
 دستشوگرفتمو وادارش کردم به نشستن
 نگاهی به سرتاپاش انداختم چقدربااین تاپ سفیدوشلوار ادی داس مشکی خواستی شده
 بود
 یهوانگار صدنفر بهم گوشزدکردن یادت نره بعدازتویه نامحرم دیگه این تن وبدن
 و دیده، باحرص گفتم: توکه این کاره بودی چرانیومدی سراغ خودم چراپریدی جلویه ماشین
 دیگه تااین بلاءسرت بیادومجبورشی پشت ت ج ا.... مخفیش کنی
 باچشمای پرازاشک نگام کردوگفت: مطمئن باش ادم تو عمرش یه بارحماقت میکنه منم یک
 باراون روزحماقت کردم وپاش وایستادم این باربهم دست درازی شده وگرنه بازم پای کردم
 وایمیستادم
 من: یعنی میخوای بگی همه میدونن ما باهم بودیم وبعدهت دست درازی شده
 غم چشماش جاشوبه ترس داد
 من: تاوقتی حرف گوش کن باشی نیازی نیست بترسی من راز دارخوبیم
 ستاره باجسارت جواب داد: من نمیترسم توهم اگه حرفی بزنی باید ثابتش کنی
 من: ازکجامیدونی نمیتونم ثابت کنم
 پوزخندی زدوگفت: چون ازخودم مطمئنم
 این بارنوبت من بودپوزخندبزنم: یعنی اون گردنبندی ک شبیه قلب وروش پرازنگین
 وداخلشم به لاتین نوشته ستاره مال تونیست

بابهت وترس بهم خیره شدو باصدای ضعیفی گفت: از کجا پیداش کردی
 من: از رومی ز عسلیم... فکر کنم موقع رفتن عجله داشتی، جاش گذاشتی
 ستاره: چی میخوای ازم
 من: این مسخره بازی و تموکن و برای ازدواج باهام خودت واماده کن
 ستاره: تو دیگه چرا؟ تو که همه چیز میدونی
 من: چون میدونم میخوام باهام ازدواج کنی تایکی دیگه رومثل منو بدبخت نکنی
 ستاره در حالیکه اشک میریخت گفت: مگه من چیکارت کردم... میخوای تلافی کنی
 من: آگه دختر حرف گوش کنی باشی میتونیم این چندماه وباهم بدونه در دسر زندگی کنیم
 به چشمام نگاه کردانگار میخواست صحت حرفم واز چشمام بخونه خسته از نگاه خیره اش ک
 اتیش میزد به قلبم گفتم: به هر حال من به بقیه میگم راضی شدی به ازدواج...
 باخارج شدن از اتاق نفسم وسخت بیرون دادم وبعد از خدا حافظی از اهالی خونه راه افتادم
 سمت خونم
 ستاره
 روی تخت دراز کشیده بودم وبه این فکر میکردم اروین چرا این چند روز نیامده
 شرکت... چرا امیدانقدر از اروین پیش من تعریف میکنه
 باصدای در روی تخت نشستم و گفتم: بفرمایید
 عمو وارد اتاق شد و گفت: خوابیده بودی
 لبخندی زدم و گفتم: نه بیدار بودم بفرمایید داخل
 عمو کنارم روی تخت نشست دستم و پدرا نه گرفت و فشرده گفت: خوبی عزیزم
 من: شکر بدنیم
 عمو: یادته بهت گفتم کمکت میکنم برای گرفتن شناسنامه
 من: آره یادمه اتفاقی افتاده
 عمو: نه... ولی کمک من کافی نیست همت خودتم میطلبه
 من: یعنی چی
 عمو: من یه ادم مورد اعتماد سراغ دارم ک میتونه برای چندماه باهات ازدواج کنه اینطوری
 میتونی راحت برای بچت شناسنامه بگیري بعدم اگر پدرت از خر شیطون پیاده
 نشد میفرستمت المان پیش خواهرم
 شوکه به عمو خیره شدم و گفتم: از... ازدواج کنم... با... باکی؟؟؟

عمو: اروین دوست امید، ادم خوب و قابل اعتمادی نمیخواهنگران باشی
 به خودم ادمم وگفتم: اما من نمیخوام ازدواج کنم
 عمو: میدونم برات سخته ولی مجبوری چون تابه حال ازدواج نکردی ودوشیزه حساب میشی
 گرفتن شناسنامه برای بچه ات تقریبامحال درضمن من باروین صحبت میکنم جزء یه
 همخونه اذت انتظاری نداشته باشه
 من: درهرصورت من حاضر نیستم ازدواج کنم حتی به قیمت ازدست دادن بچم
 عمو: بچه شدی ستاره چرالچ بازی میکنی من دارم اروین وتایید میکنم دیگه چی میخوای
 من: هرچیزی غیراز ازدواج
 عمو: ولی این تنهاراه
 من: نمیخوام..... نمیخوام... دوست ندارم به هیچ وجه ازدواج کنم چرامتوجه نیستید
 عمو: این حرفهارومیزارم پای شوکه شدنت.... شب خوش
 بابسته شدن درخودمو روی تخت رهاکردم سرم تااخرین حدداخل بالشت فروبردم، باگریه
 فریاددم کی قرار راحت شم.... دیدن هرروزش کم بودحالا بایدباهش ازدواج کنم.... نه این
 امکان نداره.... چرامثل فیلماورمانهباعدازکتک خوردن بچم سقط نشد.... چقدردیگه
 بایدمجازاتم کنی خدایا

باصدای امیدچشماموبازکردم

امید: خوبی

جوابشوندادم

امید: الان قهری

من: تواروین وپیشنهاددادی

امید: یه جورایی

من: چراقبلش نظرمنونخواستی... توک میدونستی از اروین خوشم نییاد

امید: گره این کاربردست اروین بازمیشه.... بیشتراز آنچه فکرکنی قابل اعتماد

من: چون دوستت اینومیگی من ازاروین خوشم نییادفرداهم برای سقط اقدام میکن

امید: توغلط میکنی.... بچه نشوستاره بچت بزرگ شده وسقطش برات خطرناک

من: بدرک نهایتاقراربمیرم راحت شم

امید: بهتریکم استراحت کنی... الان عصبانی به زمان نیازداری تاهضمش کنی

من: برو بیرون
 امیدرفت دوباره گریم و از سرگرفتم بعد از چند ساعت چمدونم بیرون کشیدم لباسهامو داخلش
 جادادم آماده شدم
 از اتاق زدم بیرون زن عموباهول جلوم و ایستاد و گفت: کجا عزیزم
 من: میخوام برگردم خوابگاه ببخشید این چند وقت مزاحمتون بودم
 زن عمو: خدامرگم بده این چه حرفیه
 تینا از اتاق خارج شد و با تعجب گفت: وا این چمدون چیه
 زن عمو: ستاره میخواد برگرده خوابگاه
 تینا: اتاق خوابگاه تودادن به کسی دیگه ایی به خودت زحمت نده و مثل بچه‌ها قهر نکن
 باغرض به تینانگاه کردم و با حرص رفتم به اتاقم چمدونمو گوشه ای رها کردم و روی تخت
 دراز کشیدم انقدر به دیوار رو برم چشم دوختم و فکر کردم تا چشمم گرم شد و روی هم افتاد...
 ستاره
 از بعد ظهرک بیدار شدم تینا چند بار آمد سراغم و برای خوردن ناهار و..... صدام زد ولی من مثل
 بچه‌ها لج کردم و از اتاق بیرون نمی‌رم
 به بدبختیام فکر میکرده به اینکه از این به بعد باید چیکار کنم. صدای درمنواز فکر و خیال
 کشوند بیرون توجهی نکردم حتما بازم تیناست معلوم نیست اینبار به چه بهانه ای آمده...
 از صدای پاش فهمیدم وارد اتاق شده برای همین گفتم: تینا چرادست از سرم برنمیداری؟ به
 خدانه گشمنه... نه تشمنه... نه عالم بده... نه قهر کردم فقط میخوام تنها باشم
 منتظر بودم بره بیرون ولی حس کردم داربهم نزدیک میشه تا اینکه بحرف امد: پس
 چرا اینجایم بادگرفتی
 باشنیدن صدای مردونه ای ک هیچ شباهتی ب صدای امیدو عمو نداشت مثل فنرا جام
 پریدم و روی تخت نشستم... از دیدن اروین شوکه شدم بالکنت گفتم: ش.. شما... ای... ج
 اینجایک چیکار میکنید
 اروین روی تخت نشست و گفت: امدم باهات حرف بزنم
 تازه یادم افتاد باتاپ جلوش نشستم تو اتاق سرچرخوندم بلکه چیزی پیدا کنم و بندازم روی
 شونه های برهنه ام... بی هواس گفتم: سرو وضع مناسب نیست کاش قبل از ورودتون
 درمیزدید
 اروین: در زدم متاسفانه جواب ندادی

اروین: از کجا میدونی نمیتونم ثابتش کنم
 از بلوف زدنش پوزخندی نشست روی لبم و گفتم: چون از خودم مطمئنم
 این بار اون پوزخند زد و گفت: یعنی اون گردنبندی که شبیه قلب و روش پرازنگین و داخلشم به
 لاتین نوشته ستاره مال تونیست
 گردن بند عزیز جون و میگه... از کجا پیداش کردی؟؟
 اروین با خون سردی تمام جواب داد: از رومی ز عسلی اتا قم... فکر کنم موقع رفتن عجله
 داشتی، جاش گذاشتی
 چرا به درصدم احتمال ندادم تو خونه اروین جامونده باشه درمونده گفتم: چی میخوای
 ازم؟؟؟
 نگاه پیروزمندانیش و بهم دوخت و گفت: این مسخره بازی و تموم کن و خودتو برای ازدواج
 باهام آماده کن
 نالیدم: تو دیگه چرا؟ توک همه چیزو میدونی!!
 اروین: چون میدونم میخوام باهات ازدواج کنم تایکی دیگه رومثل من بدبخت نکنی
 از سرناچاری اشک ریختم و گفتم: مگه من چیکارت کردم... میخوای تلافی کنی
 اروین بادلسوزی گفت: اگه دختر حرف گوش کنی باشی میتونیم این چندماه و باهم بدونه
 در دسر زندگی کنیم
 به چشمش چشم دوختم... یعنی همین... پس تکلیف احساسم تو این چندماه چی
 میشه... یعنی باید مثل یه کالایی که میخوره چندماه کنارش باشم بعد بندازتم درو
 هنوز نگاهش میکردم که از جاش بلند شد و گفت: بهر حال من به بقیه میگم راضی به ازدواج
 شدی... رفت
 این یعنی من حق انتخاب ندارم... این یعنی منتظر جهنمی باش که پشت بهشت برات
 پنهون کردم
 دَم روی تخت دراز کشیدم و مشت های محکم موروش فرود اوردم تو بالشتتم از ته دل جیغ
 کشیدم تا از حرص و عصبانیت کم بشه
 ستاره
 چند روز از آمدن اروین به اینجا و صحبتش باهام میگذر... قرار بر این شده امشب برای
 خواستگار به همراه پدر مادرش بیان

از غروب دلشوره باعث شد حالت تهوعم شدیدتر بشه.... با صدای تقه دراز فکر بیرون
ادمم.... تینا وارد اتاق شد و گفت: ا... توک هنوز دراز کشیدی پاشواماده شوالان سرمیرسن
من: بی خیال تینا حالم اصلا خوب نیست
تینا دستم و گرفت کمکم کرد بلندشدم
کت دامن گلبهی بستم گرفت و گفت: میپوشی یا بازور تنت کنم
ازش گرفتم و گفتم: برو بیرون
پشتشوبهم کرد و گفت: عوض کن
نچ نچی کردم و مشغول عوض کردن لباسهام شدم
اخرین دکمه کتم وبستم و گفتم: برگرد
تینا سوتی کشید و گفت: اروین غش نکنه صلوات
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: گمشوتینا حوصله ندارم
تینا هولم داد سمت میزارایش، و ادارم کرد روی صندلی بشینم و مشغول ارایشم شد
با صدای دادزن عمود دست از سرم برداشت با تینابه پذیرایی رفتیم به محض ورودمون صدای
زنگ ایفون بلند شد.....
امید درو باز کرده همه برای استقبال از مهمونارفتیم جلودر
اول اقایی حدودا پنجاه ساله وارد شد
بعد از اون خانمی ک حدس میزدم مادر اروین باشه وارد شد زن خوش پوش و مهربونی بود
مادرانه پیشونیم بوسید و باهام احوال پرسید کرداروینم با اخم روی پیشونیش امد دست گل
تقریبا پرت کرد بغلم و تنها به دادن یه سلام اکتفا کرد بهم برخورد کاش حداقل جلوجمع کمی
بهتر باهام برخورد میکرد... توفکر برخورد بداروین بودم ک کشیده شدم به اغوشی و بوسیدش
شدم توسط دختری ک با جیغ جیغ تند تند حرف میزد و باهام احوال پرسید میگرد خوب ک
چلوندم گفت: واییی تو چقدر خوشکلی دختر لبخندی زدم تا ادمم جوابش بودم اروین با اخم
گفت: بس دیگه اهوتامش کن گرم کردی انقدر جیغ زدی.... اهو چشم غره ای حواله اروین
کرد و رفت
بعد از آوردن چای قبل از اینکه قرار مداری گذاشته بشه اروین خواست تنها باهام صحبت
کنه.... با اجازه عموبلندشدم و قبل از اروین راه افتادم سمت اتاقم.... روی تخت نشستم اروینم
با فاصله ازم نشست و گفت: بین ستاره بی تعارف از همین الان بهت میگم ک دوروز دیگه
دبه نکنی و بهانه الکی نگیری من قبل از هرچی آرامش میخوام دوست دارم تو خونم آرامش

داشته باشم حوصله جروبحث و ندارم، چهارساله پیش ازدواج کردم و زنم الان لندن زندگی میکنه توی این چهارسال یکبارم نیومده ایران پس نمیخواد از این بترسی ک امدتکلیفت چی میشه چون دوست ندارم متوجه ازدواج مجددم بشه بایدصیغه شیم توک مشکلی نداری من: مگه نظرمن مهمه

اروین بابی رحمی تموم گفت: معلوم ک نه اینهارگفتم ک دو روز دیگه نگي اینوبهم نگفتی اون ونگفتی وجنگ اعصاب راه بندازی

من: چیزه دیگه ایم مونده

اروین نه پاشوبریم

پشت سرش راه افتادم.... عموبادیدنمون گفت: چی شدخترم

سرم وانداختم پایین وگفتم: چی... چیزه جوابم مثبت

همه بهمون تبریک گفتن وقراربراین شدفرداصبح بریم برای خریدحلقه هاوبعدازظهربریم محضر.... فقط همین...

به محض رفتن مهمونارفتم به اتاقمو....

رمان:

به محض رفتن مهمونابه اتاقم پناه بردم روی تخت دازکشیدم وفکرکردم... چقدرراحت دارم ازدواج میکنم.... چقدراسون، یعنی ازدواج اسان ک ازش حرف میزنن اینطوریه اگرهست چراحس من نسبت بهش انقدربدیعنی من بلندپروازو زیادخواه بودم البته ک بودم منی ک برای خریدن لباس عروسم نصف بیشترمزون های مشهدوگشتم منی ک دوماه هرروزبرای خریدعروسیم میرفتم منی ک جهیزم ازبهترینهابود حالا بایدازاینطور ازدواج راضی باشم چیکارکردی باهام بابا.... کاش بودی ومیدی قصرآرزوهای دختر یکی يدونت یک شب اوارشد... کاش میدی برای رفتن اسم بابا بچم توشناسنامش دارم به خودش تحمیل میشم.... خدا اذت نگذره رضا نابودم کردی تمام خوشیهامو تمام احساسم ب گندکشیدی.... خدایاکجایی چرانمیبینیم..... کاش میشودزمان وبه عقب برگردوند.... کاش تاصبح اشک ریختم واز زمین وزمان گلایه کردم بعدازخوندن نمازصبح چشمام گرم خواب شد

باصدای الارم گوشیم ازخواب بیدارشدم بعدازمرتب کردن تخت برای شستن دست وصورتتم رفتم بی توجه به چشمای غرق خونم صورتمو شستم وبرای رفتن خریداماده شدم..... بعدب

اشپزخونه رفتم.....خانواده عمومشغول خوردن صبحانه بودن.....سلام کردم و پشت
 میزنشستم چنددقیقه بعدصدای زنگ ایفون بلندشد
 امید:حتماروین
 لقمه دستم وتودهنم جادادم ،به اتاقم رفتم بعدازبرداشتن کیف وعینک دودیم ازخانواده
 عموخداحافظی کردم وراه افتادم سمت در
 اروین بی خیال توماشین نشسته بود دروبازکردم ونشستم گفتم:سلام..صبح بخیر
 اروین استارت زدوگفت:سلام
 همین...سرم وبه پشتی صندلی تکیه دادم ازپنجره کوچیک ماشین به خیابونها به ادمهای
 توش ک باعجله به این طرف وانطرف میرفتن نگاه کردم اشکهام بدون اجازه راه افتادروی
 گونم....یه روزمنم برای ازدواج انقدرجونب وجوش داشتم ولی حالا....
 صدای داد اروین باعث شداشکهاموپاک کنم وبرگردم سمتش
 اروین:بسه...بسه...بسه...خسته نشدی ازگریه...چقدرگریه میکنی...میخواستی هرزگی نکنی
 تاب این روزنیافتی...آه...فین...فین...حالم وبهم زدی اول صبحی....دیگه نمیخوام یه
 قطراشکتوببینم....وای بحالت ستاره...وای بحالت اگه یباردیگه ببینم گریه میکنی یاببینم
 چشمات قرمزه به خدابلایی سرت میارم ک تااخرعمرت پشیمون شی فهمیدی....
 جوابی ندادم
 بافریادگفت:فهمیدی
 لبهای خشکم وتکون دادموفهمیدم ارومی گفتم.
 دیگه تارسیدنمون حرفی نزد
 چندطلافروشی روردکردیم اروین واردیکیشون شدپشت سرش داخل شدم اروین به
 فروشنده دست دادوسلام الیک کردوگفت:میشه حلقه هاتوبیاری خانمم یکیشوانتخاب کنه
 فروشندروکردسمت منوگفت:خوب هستیدخانم ببخشیدبجانیاوردم...مبارک باشه
 من:ممنون...خواهش میکنم
 حلقه هاروازنظرگذروندم یکشوانتخاب کردم
 اروین بدون دادن نظری همون وخریدبعدازخریدن لباس شب
 ولباس خواب و....راه افتادیم سمت ماشین توماشین ک نشستیم اروین گفت:چیزدیگه ای
 نمیخوای
 من:نه...ممنون

استارت زدنیم مین بعدجلورستوران شیکی نگه داشت انقدر ازش میترسیدم ک جرأت مخالف نداشتم
 بعداز خوردن ناهار راه افتادیم سمت خونه عمو...
 اروین بعداز خوردن چای آماده رفتن شدوگفت: برای ساعت پنج از محضروقت گرفتم آماده باشیدبریم.
 عمو: اردس و برای امیداس ام اس کن خودمون میایم
 اروین: باشه.... اگه اجازه بدید از حضورتون مرخص شدم
 عمو: خواهش میکنم بفرما
 اروین بعداز خداحافظی رفت...
 تینا سمت خریدامون هجوم بود... باذوق دون دونه اشواز پاکت بیرون میکشیدودرباره اش نظرمیدادولی هیچ کدوم به دلم نمیشست اخه هیچ کدومشون انتخاب خودم نبودباینکه سلیقه اروین حرف نداشت ولی بدلم نمی شست کمی بدزن عموباکمپرس اب امدو گذاشتش روی چشمام به تیناهم سفارش کردی بعداز نیم ساعت کمی ارایشم کنه ک دیرمون نشه
 تینا بعداز یک ساعت کارکردن روی صورتم ازم دست کشیدوگفت: لباست وبپوش تا من میرم آماده میشم
 من: باشه ممنون
 پیراهنی ک اروین برام خریده بود برداشتم رنگش تومایه های خردلی اجری بودیه رنگ خاص داشت. جنسش لخت بود و وسط سینهش بایه بندنازک بهم وصل میشود روی سینهشم پر بود از نگینوسنگ دوزی زیبا از کمر کمی تنگ میشود و دنباله کوتاهی داشت درکل خیلی قشنگ بود و تن خورعالی داشت
 جلوایینه پانجو خردلی رنگم پوشیدم
 و راه افتادم سمت سالن همه حاضر و آماده منتظرم بودن زن عمو تا دیدم گفت: هزار ماشاالله یه تکه ماه شدی
 امید خندیدوگفت: ماه بود
 زن عمو: اونکه بله.... بر من کرش لعنت
 خلاصه بعد از تعریف و تمجیدشون و سرخ و سفید شدنم راه افتادیم



خانواده اروین قبل از ما رسیده بودن بعد از احوال پرسای های معمول ما روبه اتاق عقد راهنمایی کردن تعجب کردن مگه برای صیغه هم میبرن اتاق عقد!!!

روی صندلی کنار اروین نشستیم کمی بعد اقدام اروین قران و بدستم داد و گفت: درست قرار صیغه شیم ولی خواستم از عقد کردن چیزی کم نداشته باشی کدوم اروین و باور کنم این مهربونی ک کنار نشست یا اروینی ک صبح بهم گفت از فین فین کردنم حالش بهم میخوره اروین ک نگاه ماتم و دید گفت: ماتل چی هستی بگیردیگه عاقد منتظره

قران و از دستش گرفتم سوره الرحمن و باز کردم و شروع کردم ب خوندن دوباره داشتم صیغه میشدم با این تفاوت ک اون بار خوشحال و راضی بودم ولی این بار.....

با صدای قبلت عاقد به خودم امدم و با صدای بغض داری گفتم قبلت.....

صدای دست زدن جمع با صدای کل کشیدن یه اشنا قاطی شد..... ناباور سر بلند کردم مامان در حالیکه اشک میریخت کل گشان بستم میومد

صدای دست زدن جمع همراه شد با صدای کل کشیدن یه اشنا... ناباور سر بلند کردم مامان در حالیکه اشک میریخت کل گشان بستم میومد... از جام بلند شدم چند قدم باقی مونده رو رفتم خودم و تو اغوشش انداختم و پایه پاش اشک ریختم زن عموک دید قصد جدا شدن نداریم دست مامان و گرفت و گفت: شهلا جان کافیه شگوم نداره دخترت گریه کنه مامان صورتم و بادستهایش قاب گرفت اشکمو پاک کرد و گفت: فرشته مهربونم گریه نکن.... گریه نکن دلم ریش میشه چی اوردی به روزمون چه ارزوهاک برات نداشتم چه عروسپهاک تو ذهنم برات تجسم نمی کردم چیکار کردی با خودت و ماستاره

زن عموک مامان و نوازش کرد و بستم صندلی برد در همون حال باهاش صحبت میکرد تا کمی آرام بشه

بعد از جاری شدن صیغه بینمون اروین دستم و تو دستش گرفت، حلقه رو داخلش جاداد از برخورد دستش با پوست دستم مور مورم شده تبعید از اروین منم حلقه رو دستش کردم مامان اولین نفر برای تیریک گفتن امد.... با صدای بغض دارش گفت: چی بگم عزیزم تنهامیتونم یه دعا واست بکنم اونم اینکه خوشبخت شی انشاالله....

من: ممنون مامان... بابا کجاست

مامان با سر پایین جواب داد نیومدم منم به زور دعوا و جرو بحث فرستاد زمان میبره تا اروم شه چند بار سرم و تکون دادم.... مامان بسمت اروین رفت بهش دست داد و گفت: دخترم دستت امانت تابا باش اروم بشه، از گل پایین تر نشنیده ازت خواهش میکنم اذیتش نکن.... با اینکه

میدونم سخته ولی اگه میتونی بادلش راه بیاوبزاراین چندوقتیکه ازمون دوره توارامش زندگی کنه

اروین: نمیخواه انقدر نگران باشی قرار نیست به بردگی ببرمش ک مطمئن باشی دسعی میکنم این مدت کوتاه وکنارش باارامش زندگی کنم

مامان: تشکر کردو جعبه ای ازکیفش بیرون کشید، داد دست اروین وگفت: ببخشید ناقابل انقدر عجله ای شدک نتونستیم جهیزه براش تهیه کنیم

اروین: خونه من مجهزه هیچ چیز کم نداره ووسایلشم جدید پس نیازی نیست نگران باشی بعداز مامان عمووزن عموپه مون تبریک گفتن وهدیه شون وک یه انگشتر زیبا برای من ویه

سکه برای اروین بود دادن... تینا و امیدم بعداز تبریک گفتن ساعت مارکی به اروین

ودستبند زیبایی بمن هدیه دادن در اخر مادر پدر اروین بعداز روبوسی و تبریک گفتن یه

سرویس یاقوت بمن هدیه دادن اهوهم تبریک گفت و سکه ای بهم داد

از محضرک خارج شدیم مادر و پدر اروین همه رو برای شام دعوت کردن خونشون... مامان

راضی نشدی یاد چون بابا تو هتل تنها و عصبی بود بعد از کلی سفارش خدا حافظی کرد و رفت

بق کرده سوار ماشین اروین شدم برای عوض کردن حال و هوام وگفت: نمیخواهی

کادو مامانتو باز کنی من ک مردم از فضولی

بالبخند جعبه کادو مامان و بیرون کشیدم درش و باز کردم از دیدن ست پلاک زنجیری ک برای

منو اروین خریده بود تعجب کردم پلاکی ک اسمم روس حک شده بود و زنجیرش مردونه

بود بیرون کشیدم اروینم خیره زیبایی پلاک زنجیر دستم شده بود....

اروین: این برای منه

سرم و تکون دادم انقدر بغضم سنگین بودی شک با اولین کلمه حرفی ک میزدم میشکست

اروین پشتش و بهم کرد وگفت: میشه برام بندازیش

خودم و بالا کشیدم زنجیر و به گردنش انداختم واقعا قشنگ بود و بهش میومد

اروین زنجیره بعد و بیرون کشید وگفت: برگرد برات بندازمش.... برگشتم اروین زنجیر و برام

انداخت و کنار گوشم زمزمه کرد تا وقتی زن منی حق نداری اینو بیرون بیاری

استارت زد و راه افتاد.... انقدر فکرم مشغول بابا و مامان بودم توجه مسیرنشدم به خودم ک

ادمم درخونه ویلایی باز شد و اروین با ماشین وارد شد جلوعمارت سنگی نگه داشت پیاده

شدم و پشت سر اروین راه افتادم... خانمی برای استقبال از من امد جلور وگفت: سلام اقا

خوش امدین.... مبارک باشه

اروین بی حوصله جواب داد: ممنون تو با خانم... ماما اینها نیومدن
 تو با خانم: چرا آمدن تو پذیرایی اند
 باروین به پذیرایی رفتیم قبل از نشستنمون مادراروین گفت: اروین جان ستاره روراهنمایی
 کن اتاقت تالباس شو عوض کنه
 اروین: اهو نشونش میده
 مادرش لب به دندون گرفت و گفت: اهو کارداره
 اروین ناچار بلند شد و گفت: بیابریم
 پله مارپیچ و بالا رفتیم به راهرویی طویلی رسیدیم ک پر بود از در اروین دردم
 و باز کرد و گفت: لباست و عوض کن زود بیا اینجا منتظرتم
 پانجوم و در اوردم و ارایشمو تجدید کردم به محض خارج شدنم متوجه نگاه خیره اروین شدم
 دستپاچه سرفه مصلحتی کردم اروین چشم دزدید و راه افتاد
 زن عمو و مادراروین با تحسین نگاه میکردن و تیناهم کنار گوشم مدام از امشب وبی طاقت
 کردن اروین حرف میزد و منو لحظه به لحظه نگران تر و عصبی تر میکرد
 بلاخره شام صرف شد و همه عزم رفتن کردیم
 اروین
 کارها زودتر از آنچه فکر میکرد انجام شد
 و من الان روی صندلی روبروی سفره عقدنشستم و یه زن ک قراربشه همسرم... ایناهمه
 قبلا یکباردیگه اتفاق افتاده بود... چرادیگه از تردید خبری نیست... چرا با اینکه میدونم کلی
 سختی در پیش دارم یه لحظه فقط یه لحظه فکر نمیکنم ک قرارچی بشه
 من عاشقم دلم میخواد ب عشق اعتماد کنم و دستهام بسپرم بهش
 صدای دست زدن و کل کشیدن اطرافیان منو از فکر بیرون کشید... یعنی تمام شد؟؟؟
 ستاره از جاش بلند شد دلم هری ریخت... ردنگاهش و دنبال کردم به خانمی شک پوش
 رسیدم ک کل کشان و اشک ریزان بهمون نزدیک میشود چند دقیقه بعد ستاره به اغوشش
 پناه برد و هر دو با صدای بلند زدن زیر گریه طوریکه دل ادم ریش میشود
 خانم جمشیدی ک دید قصد جدا شدن از هم و ندارن دست زنه رو گرفت و گفت: شهلا جان کافیه
 شگوم نداره دخترت گریه کنه
 پس مادرش بودنکنه بخشیده شده... نکنه آمدن دنبال... باشنیدن حرفهای مادرش کمی دلم
 قرص شده.....

بعد از جاری شدن صیغه دست ظریف شوتوی دست گرفتم و حلقه روبه ارومی وارد انگشهای کشیدش کردم با اینکه دوست نداشتم دستش واز دستم بیرون بکشم ولی مجبور شدم به اینکار..... ستاره با احتیاط حلقه رو وارد انگشتم کرد از حرکاتش خندم گرفت سعی میکرد با کمترین برخورد این کار و انجام بده.....

بعد از محضرو مامان همه رو بصرف شام دعوت کرد مادر ستاره بخاطر تنه ابودن پدرش حاضر نشد بیاد ولی بقیه باروی باز استقبال کردن..... ستاره با بغض و سکوت از پنجره ماشین به بیرون نگاه میکرد..... همه قبل از ما رسیده بودن تا نشستم مادر از ما خواست ستاره رو تا اتاقم همراهی کنم ک لباسش و عوض کنه ناچار راه افتادم سمت اتاق پشت در منتظر شدم کمی بعد ستاره با پیراهنی ک براش خریده بودم بیرون آمد زیبا پیش چنان جذبم کرده ک توان پلک زدنم نداشتم با سرفه ستاره به خودم امدم نفس عمیقی کشیدم تا التهاب درونیم و کم کنم... با ستاره به پذیرایی رفتیم همه با تحسین نگاهش میکردند، منم سعی میکردم کمتر بهش نگاه کنم چون دل کندن ازش واقعا سخت بود بعد از شام عزم رفتن کردیم.....

اروین

به خونه ک رسیدیم ستاره نگاه گذرای به وسایل توش انداخت و گفت: چیزه... من باید کجا بخوابم

با غیض نگاهش کردم و راه افتادم سمت اتاق ستاره هم طبق معمول پشت سرم آمد روی تخت نشستم و گفتم: اینجا اتاقمونه دوست ندارم مثل این فیلم و رمانها تا قمون جدا باشه پس همین جاتو همین اتاق میخوابی لازم نیست نگران چیزی هم باشی خوب بدم حریم بینمون و حفظ کنم.... روی تخت دراز کشیدم، چشمام و بستمو گفتم: میتونی لباست و عوض کنی..... کمی منتظر موند از سرو صدای ایجاد شده فهمیدم داره لباسش و عوض میکنه وقتی صدا قطع شد گفتم: تمام شد

ستاره: ااره

وقتی چشمامو باز کردم و توان لباس عروسی دیدمش دلم براش غنچ رفت ولی حیف ک باید خود دار میبودم.... نگاه ازش گرفتم و گفتم: اگه میشه بیاین طرف تا منم لباسمو عوض کنم اون طرف تخت نشست به تعیید از من چشماشو بست..... کت و پیراهنم و دراوردم شلوارم بایه گرم کن عوض کردم روی تخت طاق باز دراز کشیدم و گفتم: راحت باش... میتونی چشمات و باز کنی

چشماشو بازکردننگاهی بهم انداخت وگفت: من روکناپه میخوابم
 نگاه غضبناکی بهش انداختم وگفتم: مگه نشنیدی چی گفتم.... گفتم دوست ندارم جدا
 بخوابیم نترس تو بهم نزدیک نشی من کاریت ندارم
 پشت بهش کردم وچشمامو بستم کمی بعد گوشه تخت دراز کشیدو تو خودش مچاله
 شد.... تاصبح دل و عقلم در حال جدال بودن.... دلم میگفت برو بغلش کن سرش و بزار
 رو سینت و نفس بکش از عطرتنش سیراب کن ریه های تشنتو ولی عقلم جلوش
 وایمیستادو میگفت اگر از الان اینطور وابدی دیگه هیچی باید تا آخر عمر جور بچه بی پدر شوهم
 بکشی

تاصبح از فکر و خیال خوابم نبرد افتاب ک تواتاق تا بید بلند شدم میز صبحانه رو چیدمو داشتم
 صبحانه میخوردم ک ستاره امد.... سلام صبح خیری گفت: پشت میزنشست.... ببخشید برای
 درست کردن صبحانه بیدار نشدم.... کمی خسته بودم.. کاش بیدارم میکردید
 نگاه گذرایی بهش انداختم وگفتم: لازم نیست نگران این چیزا باشی دیروز تو محضر به مادرتم
 گفتم: به بردگی ک نیاوردمت انجام دادن کارهای خونه هم جزء وظایفت نیست
 ستاره: خودم دوست دارم کارهای خونه ی ک توش زندگی میکنم وانجام بدم.... میرید شرکت
 من: اره.... چطور مگه

ستاره: اچه.... گفتم شماک میرید منم برسونید
 من: لازم نیست چند روزی بیایی شرکت... کارنداری
 ستاره: نه

من: پس من میرم اگه چیزی خواستی باهام تماس بگیر شمارم و نوشتم رومیز تلفن گذاشتم
 ستاره: باشه... ممنون

من: خدا حافظ

ستاره: سلامت

از خونه زدم بیرون حس شیرینی زیر پوستم پیچید خیلی وقت بود تو تنهایی خودم فرورفته
 بودم....

چقدر بودن و زندگی کردن کنار کسی ک دوستش داری شیرین ولذت بخشه.... کاش
 میتونستم این زندگی رو دائمی کنم...
 ستاره

دیشب از ترس خوابیدن کنار اوین همش کابوس دیدم صبح با صدای تق و تقی ک راه انداخته بودیدار شدم

وقتی بهش گفتم منم پیام شرکت نداشت اگر اجازه نده برم سرکارچی؟؟؟ بعد از جدایی از اوین به پول نیاز دارم پس باید باهاش حرف بزنم تا مانع کار کردنم نشه... مشغول جمع کردن میز بودم ک صدای زنگ در بلند شد

درو باز کردم تینا با سرو صدا وارد شد و گفت: سلام خوبی عشقم زندگی متاهلیت مبارک... بیابینم دیشب اوین و پابند کردی یانه؟؟؟

من: سلام خوش امدی... آگه میخوای چرت و پرت بگی بهتر زود تبری تا نندا ختم بیرون تینا: خاک برسری ادبت کنن بهت یاد ندادن بامهمون چطور رفتار کنی

من: چرا یاد دادن بامهمون چطور برخورد کنم ولی یاد ندادن چطور با چتر باز برخورد کنم

تینا روتزش کرد و وارد خونه شد ما نتوشال شود راورد داد دستم و گفت: زنگ زدم ب امیدگفت نرفتی شرکت این بودک امدم خوش بگذرونیم

من: خوب کردی تازه داشتم فکر میکردم چیکار کنم تا شب

تینا: خوب مثل فیلما میشدی فرشته تمیز کردن خونه انوقت اوینم عاشقت میشود چشم چرخوندم و گفتم: میبینی ک اوین قبل ازامد من همه جارو تمیز کرده

تینا: اره فکر کنم دیروز تو با خانم امد بود برای تمیزکاری

سری تکون دادم لباسهای تینا روبه اتاق بردم و چایی ریختم تا غروب باتینا از هردری حرف زدیم و خوش گذروندیم برای شامم نگهش داشتم، به امید زنگ زدم تا بیاد اینجا... برای شب قرمه سبزی درست کردم تینا میگفت اوین عاشق قرمه سبزیه... بعد از دم گذاشتن برنج چایی دم کردم. امیدواروینم رسیدن اوین کمی دمغ بنظر میرسد بعد از خوردن چایی و شام تینا و امید رفتن

برای خوابیدن به اتاق میرفتم ک اوین صدام زد

رو بروش روی مبل نشستم....

اوین: باید تکلیف چند چیز و همین الان روشن کنیم.... یکی اینکه دوست ندارم بدون مشورت من مهمون دعوت کنی دوم بین دوست و اشنا دوست ندارم به عنوان همسرم شناخته بشی چون اکثرشون میدونن من ازدواج کردم و دوست ندارم متوجه ازدواج مجددم با توبشن و اما سوم حق نداری بدون اجازه من بری بیرون بهتر تورتارت با امیدم تجدید نظر کنی

فکر نمیکنی زیادی باهاش صمیمی برخورد میکنی؟؟

شوکه از چیزهایی که شنیده بودم نگاهش میکردم هیچ فکر نمیکردم اروین انقدر سخت گیر باشه اونم برای منی که یه هم خونه بیشتر حساب نمیکنم!!!
 بغضم همراه اب دهانم قورت دادم چندبار تندتند پلک زدم که اشکهام نریزه بالبخت تلخی گفتم: بااولی ودومی هیچ مشکلی ندارم... ولی سومی من اینطور بارادم اینطوری بزرگ شدم امیدم از بچگی میشناسم ومثل برادر نداشته ام دوستش دارم نمیتونم بخاطر چندماه زندگی باشمارفتم وتغییر بدم پس بهترین چندماه روتحمل کنید... شب خوش بسمت اتاقم دویدم پتور وکشیدم روی سرم واشک ریختم تابحال انقدر به شخصیتم توهین نشده بود تابحال انقدر حقیر نشده بودم یعنی واقعا از داشتن همسری مثل من خجالت میکشه... وای که چه بروزم امد بخاطریه حماقت

رمان:

اروین

برای خدا حافظی به اتاق امید رفتم

وقتی امیدگفت: ستاره زنگ زدهش و برای شب دعوتش کرده ناراحت شدم... دوست داشتم قبل از دعوت امید بهم خبر میداد سعی کردم پیش امید خودم وبی تفاوت نشون بدم چرا که دوست نداشتم فکر کنه از آمدنش به خونم ناراحت شدم
 وقتی به خونه رسیدیم از بوی قرمه سبزی مست شدم چند وقتی بود بدهوس کرده بودم.... بعد از خوردن چای شام سرو شده سرشام ستاره با امید شوخی میکرد و میخندید گاهی هم تینابه بحث شون وارد میشد و همراهی شون میکرد
 از بی تفاوتیش نسبت به خودم عصبانی شدم از شوخیش با امید حرص خوردم ولی بروز ندادم سعی کردم تارفتن مهموناتحمل کنم هر چند سخت بود
 به محض رفتن مهموناستاره راه اتاق ودرپیش گرفت حالا وقت تلافی بود، تلافی اعصابی که از موقع آمدنم به گند کشیده

صداش زدم

رو بروم روی مبل نشست.... حرف زدم حرفهایی که رودلم سنگینی میکرد، حرفهایی که میدونستم تا عمق وجودش و میسوزونه حرفهایی زدم که میدونستم باعث تحقیرش میشه چی ایرادی داره از وقتی امدم ستاره غیرتمو، غرورمو، هدف گرفته. حالانوبت من بود تا غرورش وهدف بگیرم وقتی خودم وسبک کردم ستاره گفت: باشرایطم مشکلی نداره ولی حاضر نیست در رفتارش با امید تجدیدنظر کنه

کاش میفهمید حسودیم همیشه از خوش بش کردن با امید، کاش میفهمید میخواستم برای خودم، تمام و کمال، کاش میفهمید دوست دارم جای امیدبامن شوخی کنه و بخنده خسته به پشتی مبل تکیه دادم... یعنی ازدواج باهش کاردرستی بود؟؟؟ یعنی میتونم عاشقش کنم؟؟؟ یعنی میتونم گذشتش و فراموش کنم و گذشتم و فراموش کنه!!!

نفسموسخت بیرون فرستادم به اتاقم رفتم ستاره پتور و کشیده بود روی سرشوگریه میکرد از تکنوهای شونش میشو د فهمیدم

عذاب وجدان به قلبم سرازیر شد شاید ستاره ناخواسته اون کارهار و انجام میداد ولی من با اینکه میدونستم دلشومیشکنم اون حرفهار و زدم شلوارم و باشلوار ورزشی عوض کردم تیشتر تمم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.... نتونستم بی تفاوت بخوابم.... خودم بسمتمش کشیدم دست زیر سرش گذاشتم و کشیدمش تو بغلم، سرش و چسبوندم به سینم و گفتم: اروم باش کاریت ندارم فقط میخوام ارومتم کنم و اروم بگیرم

کاش میشو د از اول شروع کرد... کاش چشمامو بستم و گفتم: گریه نکن بخواب.....

کمی بعد اروم گرفت... دلم میخواست بوسه بارونش کنم اما غروم رو عقلم جلو احساسم و ایستاد و گفت: تاهمین جاشم زیاد روی کردی

اذان صبح از نفسهای منظمش فهمیدم خوابیده... کمی ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم مثل یه نقاشی مقدس فقط حیف چشمای قشنگش بسته بود دست روی پوستش نرمش کشیدم و دستم و بوسیدم بجای اروم شدن بی تابتر شدم سرخم کرد لبهام و روی پیشونیش گذاشتم و بوسه طولانی روش نشوندم قلبم بی قرار تر شد با احتیاط گونش و گوشه لبهاشو و در اخر لبهاشو بوسیدم تکون ارومی خورد فوراً چشم بستم اینبار نوبت اون بود..... خیره نگام کن و من ذوب شم زیر آتیش سوزان نگاهش

ستاره

با احساس بر خورد چیزی روی لبم چشم باز کردم.... صورت اروین وک درست روبروم قرار گرفته بود دیدم. یادم افتاد دیشب تو اغوشش اروم گرفتم آرامشی ک از وقتی بابا طردم کرده نداشتم... بهش خیره شدم به چهره مردونش به سینه عضلانییش به خودم ک تو بغلش اروم گرفتم کمی خجالت کشیدم اما من جایی بودم ک بهش تعلق داشتم.... اینجا اغوش همسرم بود همسری ک دخترانه هامو تو اغوشش جا گذاشتم و رفتم بیاد حرف قشنگ اروین افتادم

کاش میشو د از اول شروع کرد....

اروین محکمتر از قبل منو بخودش فشر دوگفت: میتونیم از هم خونه بودن به دوست بودن
 رابطمون و ارتقا ع درجه بدیم نظرت چیه
 تلخ خندیدم و گفتم: موافقم
 دوباره بی حرف تو اغوشش جاگرفتم اینبار فشرده تر از قبل.... تو دلم به لیدانامی حسودیم
 شدکاش اروین بجای تکیه گاه ستون زندگیم میشود
 ولی اینها همش ایکاش های بیهوده ذهنم بود خسته از فکر کردنم نفس عمیقی کشیدم
 عطر تن اروین وبه ریه هام راه دادم تا اروم بگیرم از حضور این تکیه گاه موقت
 ستاره

از صبح باتینا و تو با خانم افتادیم به جون خونه نیست امشب تولد اقا امید تینا خانم مارو کرد رحمال
 خود شیرینی خودش
 وای از گت کول افتادم تینا....
 تینا: بمیر بابا.. انکار تو این خونه ادم زندگی نمیکرده انقدر کثیف
 من: خفه شو کصافت خونه من تمیز بود تو خرانقدر وسایل هارو جابه جا کردی (به دیوار اشاره
 کردم) و از این بزرگ دوزک هازدی بهش خونم خاک گرفت.... ولی تینا خودمونیم ادم
 اینهارو میبینی یاد تولد پسر بچه های شش هفت ساله میافته
 تینا جیغ بنفشی کشید و خیز برداشت سمت منم بایه چپش خودم به اتاقمون رسوندم
 دروقفل کردم
 تینابه درتقه زدوگفت: خاک برسرت بفکر خودت نیستی بفکر اون بچه توشکمت باش
 من: گمشو تینا میخوام دوش بگیرم
 تینا: باشه زود بیا تا منم برم
 من: اوکی

حوله بدست بسمت حموم رفتم زیردوش فکر کردم کاش بعد از ظهرک میرم ارایشگاه
 موهامورنگ کنم بلکه از این یکنواختی دریام.... اینطوری شاید یکم به چشم اروین پیام اخه
 خسته شدم از بس این یکماه صبح با اروین رفتم شرکت و بعد از ظهر برگشتم به کارهای خونه
 رسیدم تا شب ک اروین بیاد خونه بعدم بدونه کوچیکترین صحبت شام بخوریم و طبق یه
 قرار از قبل تعیین شد تو اغوشش هم اروم بگیریم....
 با صدای جیغ جیغ تینا دست از فکر کردن کشیدم، رفتم زیردوش و حوله پوش از حموم خارج
 شدم



ارایشگرک اسمش نسرین بودمنوبه اتاقی بردوگفت:چشمای خوشکلی داری یه چیزی ازت
 بسازم ک شوهرت هز کنه
 تودلم به حرفه‌اش پوزخندزدم وگفتم هزکردن مال ادم عاشق نه مال اروین ک منویه
 سرباریه مزاحم میدونه
 نسرین جون بعدازچندساعت خم وراست شدن روم کمی عقب کشیدوگفت:چی ازت
 ساختم دختر
 لبخندی زدم وتشکرکردم بعدازپوشیدن لباسم باتیناک یه تیکه ماه شده بود برگشتیم خونه
 کمی دیگه ازکارهاروانجام دادیم تامهمونارسیدن
 باصدای زنگ اس ام اس گوشیم اززیرلباسم کشیدمش بیرون...اروین بود...نوشته
 بودسرکوچه ان
 فورابه تیناخربردام لامپهاروخاموش کردیموبه جاش شمع های چیده شده کناردیوارهاو
 روپله هاروروشن کردیم
 چنددقیقه بعدصدای چرخش کلیدتوی قفل خبرازامدنشون میداد
 اروین
 طبق خواسته تیناسرکوچه ک رسیدیم به ستاره پیام دادم چنددقیقه بعدامیدجلودرنگه
 داشت پیاده شدیم وراه افتادیم سمت خونه،
 دروک بازکردم امیدگفت:ا..وا..این شمع هاچیه نکنه جشن تولدی سالگردازدواجی
 چیزیه؟؟؟نهههه...نکنه مامزاحم خلوت تون شدیم؟؟؟
 -وای خداچراخفه نمیکنی این امیدومن راحت شم ببین جلوی مهموناداره چی
 بلغورمیکنه...باحرص گفتم:خفه شووووامید،جای حرف زدن برق وبزنی بینیم چ خبر!!
 باروشن شدن کلیدبرق صدای دست وجیغ جمع بلندشدوبعدازاون اهنگ تولدت مبارک
 خونده شدامیدشوکه به جمع نگاه میکرد تینابسمتش امدگونشوبوسیدوگفت:تولدت مبارک
 عزیزدلم
 امیدک تازه متوجه سوپرایزتیناشده بودلبخندی زد دست دورکمرتینانداخت وصحنه
 رومانتیکی ایجادکرد
 ازکنارشون ردشدم چشم چرخوندم تامحبوب این روزهای قلبموپیداکنم،تکیه به دیوارباکت
 ودامن مشکی ک بانوارهای سفیدک دورتادور یقه وپایین کت ودامن به چشم میخوردوبه
 خوبی اندام زیباش وبه رخ میکشیدایستاده بود وباحسرت به تینا نگاه میکرد...بااینکه



چهارماه بارداری بود ولی از شکم بزرگ خبری نبود بعضی وقتها باخودم فکر میکنم نکنه بارداری نیست؟!...بسمتش رفتم تامتوجهم شدنگاه ازتینا گرفت وبالبخندنگام کرد.... روبروش وایستادم خم شدم روی صورتش پیشونیشو بوسیدم وگفتم:خسته نباشی خانمی بهت زدنگام کرد....حقم داشت توی این یکماه حتلامقدورباهاش حرف نزدم اما الان نه تنهباهاش حرف زد بلکه بوسیدمش ولی دوست داشتم یه امشب پابزارم روی عقل ومنطقم وبه خواست دلم عمل کنم

برای همین بالبخندگفتم:میرم لباسم عوض کنم

سری تکون دادبه اتاقمون رفتم یه دوش پنج مینی گرفتم،بعزاز پوشیدن کت وشلواردودیم کمی عطرزدم وازاتاق خارج شدم

ستاره کنارتینا نشسته بودوصحبت میکردبسمتشون رفتم روی دست مبل کنارستاره نشستموروبه تیناگفتم:تومگه شوهرنداری...یه امشب ودست ازسرخانم گلم بردار

هردوباتعجب نگام کردن...اهنگ شیش وهشت باهنگ لایتی عوض شداولین نفرامیدبودک باتینابرای رقص به جایگاه کوچکی ک تیناوستاره ترتیب داده بودن بره چراغهاخاموش شدبلندشدم روبروی ستاره قرارگرفتم،درمقابل چشمای بهت زدش گفتم:افتخارمیدی خانمی باتردیددست تودستم گذاشت بلندش کردم بسمت جایگاه رقص رفتیم دست دورکمرش انداختم وبه خودم فشردمش...هماهنگ باهنگ تکون میخوردیم...سرم وداخل موهاش فروکردم،نفس عمیقی کشیدم...وای ک چقدرخوب بودعطرموهاش...دوباره وچندبارنفس کشیدم تامست شم ازشراب عشقش

دستم وبالابردم چرخیدموهای بلندش به صورتم خورد..دوباره به اغوشم برگشت بی طاقت بوسه ای کاشتم روی موهاش واین بوسه مطابق شودباتموم شدن اهنگ...

باصدای تشویق جمع بخودمون امیدم کمی فاصله گرفتیم...به محض خارج شدنمون ازجایگاه رقص ستاره به اشپزخانه پناه بردوتاخرشب تقریبا کنارم افتابی نشد.....

بعدازرفتن مهموناخودموروی کاناپه انداختموچشماموبستم

ستاره راه افتادسمت اتاق اینوازصدای پاشنه کفشش فهمیدم...چنددقیقه بعدبلندشدم بسمت اتاق رفتم

ستاره جلوایینه میزارایش مشغول بازکردن موهاش بودبهش نزدیک شدم ازپشت بغلش کردم ازتوایینه به چشماش خیره شدموکنارگوشش زمزمه کردم:چشمای نازی داری یکم ک

رنگ میگیره ادم دوست داره بشین پلک زدنت و تماشاکنه چشمای نازت پاک بودند
و فریادمیزنه....

برگشت سمتم قبل از هر حرفی لبهام و روی لبه‌اش گذاشتموبی طاقت بوسیدم معشوقه
زیبامو....

ستاره

وقتی چشمم روبازکرداروین تواتاق نبودهواروشن شده بودونوری ک از پنجره می امداتاق
وروشن میکرد

اتفاقات دیشب جلوی چشمم جون گرفت اشکهاراه افتادروی گونم چرامانعش
نشدم...چرا برای باردوم به این رابطه تن دادم...رابطه ای ک هیچ حسی جز نیازتوش جای
نداشت...چرا بایدوسیله ای بشم برای رفع نیازاروین...خدالعنتت کنه ستاره
ازته دل زارزدم...اروین سراسیمه وارداتاق شدبهم نزدیک شدسرم وبه اغوش
کشیدوگفت:چت شده ستاره

مشتهاموروی سینش فرودمیاوردم وباگریه فریادزدم....چرا باهام این
کارومیکنی...چرا با احساسم بازی میکنی...چرا برای رفع نیازت بهم نزدیک میشی مگه قرارمون
رعایت حریم نبود..چرا زدی زیرقوت...

اروین مچ دسته‌اموتوی دستش گرفت وگفت:هی هی...اروم باش.. رابطه دیشبمون
دوطرفه بودهم توخواستی هم من پس منو متهم نکن نیازی ک ازش حرف میزنی هم برای
من بود هم برای تو حالاهم چیزی نشده بلندشویه دوش بگیرسرحال شی
بلندم کردملافه ازروم افتادپایین از دیدن بدن برهنه ام گُرگرفتم اروین بسمت حموم هدایت
کردبرای دورشدن از جلوی چشمش بی مخالفت واردحموم شدم زیردوش ضجه زدم اشک
چشمم باب دوش قاطی شدولی شوری اشک به راحتی تودهنم حس
میشود...انقدر زیردوش گریه کردم تاچشمم بزور بازوموند...

بیرون امدم حوله صورتیمودورخودم پیچیدم بی توجه به خیزی موهام لباس پوشیدم وبه
اشپزخانه رفتم اروین چندلحظه نگام کردبعدبسمتم امددستم گرفت کشیدسمت اتاق بی
حرف روی صندلی میزارایش نشوندم،شروع کردبه خشک کردن موهام هرچنددقیقه
یکبارنفس عمیق میکشید...موهامو ک خشک کردازاینه بهم خیره شدوگفت:بین ستاره
دیشب طبق خواسته هردومون باهم خوابیدیم خداروشکر بهم محرم بودم...چرا خودت والکی
اذیت میکنی خلاف شرع ک نکردیم؟؟



حیف این چشات نیست ک اینطوری قرمزشون کردی
 من: دوست ندارم فقط زن تورختخوابت باشم... دلم نمیخواه خودم و درگیر رابطه ای ک
 پشتش هیچ حسی جز نیاز نیست بکنم
 اروین: باشه عزیزم اینکه غصه نداره بهت قول میدم دیگه طرفت نیام دیگه هم گریه نکن
 پاشوبریم صبحانه بخوریم....
 بعد از صبحانه اروین بهم پیشنهاد داد برای خرید بریم بیرون با اینکه حوصله نداشتم قبول
 کردم از موندن خونه و خود خوری بهتر بود.... آماده شدم و با اروین راهی شدیم
 تو مرکز خرید دور میزدیم و خرید میکردیم
 بعد از خرید به رستوران شیکی رفتیم ناهار روک خوردیم راه افتادیم سمت خونه بعد از پارک
 کرد ماشین اروین خریدار و برداشت و بسمت خونه رفتیم دروگ باز کردم بوی عطر زنونه ای
 توی بینیم پیچید با تعجب چشم چرخوندم تا نگاه میخ چشمای خشمناکی شد....
 اروین بادیدن زنه زیر لب زمزمه کرد لیدا... شوکه به لیدانام روبروم چشم دوخت پوزخندی
 گوشه لبش نشوند و بلند شد بسمت مون امد از کنارم گذشت روبروی اروین و ایستاد و سیلی
 هواله صورت شیش تیغش کرد...
 لیدا: تف به روت... منو اون سردنیاتک و تنه اول کردی نه میای پیشم نه طلاقم و میدی اونوقت
 دور از چشم میری زن میگیری و میاریش تو خونه زندگی من... به چه حقی بهم خیانت
 میکنی؟؟؟
 اروین باز ولیدار و گرفت بسمت اتاق مون رفت درو بهم کوبید و شروع کرد به توضیح دادن....
 همون جاروی زمین و رفتم تازه کمی لذت زندگی زیر دندونم مزه کرده بود بین چی
 شد.... خدایا! یعنی چی میشه
 مطمئنم دیگه تو این خونه جایی ندارم
 صدای قربون صدقه اروین تا مغز سرم نفوذ می کرد و اتیش مینداخت زیر خاکسترهای
 وجودم... نمیدونم از کی انقدر حسود شدم اونم حسودی کسی ک از اول سهم من نبود به
 سمت اتاق مهمون رفتم مانتم در آوردم روی تخت دراز کشیدم و بابچه ام دردودل کردم....
 با صدازدنیهای اروین چشم باز کردم
 - پاشو ستاره میخوام باهات حرف بزنم روی تخت نشستم به موهای نم دارش خیره شدم
 یعنی حموم بود اخه صبح ک رفت بود... یعنی بالیدا خوا بیده نه خدا! حتی نمیخوام بهش
 فکر کنم...

چرا مگه نمیدونستی اروین زن داره... مگه نمیدونستی عاشقانه دوستش داره
 اروین: ستاره... ستاره کجایی دارم باهات حرف میزنم مااا
 من: ببخشید حواسم نبود....
 اروین: ایرادی نداره خوب گوش کن ببین چی میگم خودت ک دیدی لیدابراگشته حسابی هم
 شاکیه خوب حقم داره... بازورقانعش کردم ولی یه شرط داره
 منتظر نگاهش کردم.. ادامه داد: شرطش اینکه تو از این خونه بری و ماهیچ وقت هم
 دیگرون بینیم تا وقت طلاق
 تندتند پلک زد تا اشکهام نریزه با صدای بغض دارم گفتم: مهم نیست من بارفتن مشکلی
 ندارم
 اروین دست تو موهاش و فرو کرد و کلافه به عقب هولش داد و گفت: خواهش میکنم اینطوری
 حرف نزن ستاره بخدا بعد از رفتنت عذاب وجدان میگیرم...
 لبخند تلخی زدم و گفتم: من باید عذاب وجدان بگیرم نه تو این منم ک اوارشدم وسط
 زندگی تون... ببخش باعث اوقات تلخیتون شدم... میتونم لباسها مو جمع کنم؟؟
 اروین: لازم نیست خودم کمی لباس برات آماده کردم آماده شو میرسونمت خونه بابا اینها
 من: نه... نه... لازم نیست بهتر اژانس بگیرم... میرم خونه عمو اونجا راحت ترم
 اروین: آخه...
 پریدم وسط حرفش و گفتم: آخه نداره من انجا راحتترم... آگه برام اژانس بگیرم ممنون میشم
 اروین: خودم میرسونمت
 من: میخوام تنها باشم
 اروین سری تکون داد و گفت: باشه هر جور راحتی... بسمت در رفت و گفت: آماده باش
 کمی طولش دادم بعد ما نتوم و پوشیدم و از اتاق خارج شدم... لیدابا تاپ دامن جینی روی مبل
 کنار اروین نشسته بود و ناخونهای مانیکوشدش و سوهان میکشید... نگامو بالا کشیدم به چشمای
 عسلیش دوختم به صورت سفیدش به موهای طلاییش اروین حق داشت این
 دختر واقعا زیبا بود
 نگاه خیرم وک دیدگفت: چیه مگه ادم ندیدی غربتی
 اروین: خواهش میکنم لیدا
 قبل از جواب دادن لیدا زنگ ایفون بلند شد دست چمدونموک جلودر بود کشیدم و راه افتادم

به کمک راننده اژانس چمدونمو روی صندلی عقب گذاشتم...توی راه سعی کردم به اروین فکرکنم سعی کردم قوی باشم و اشک نریزم تا حدودی هم موفق شدم چون تارسیدن به خونه عمو اشکی نریختم....بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم زنگ دروزدم در باز شد وارد شدم تینا جلودر منتظرم بود بهش ک رسیدم گفت: سلام خوش امدی....نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: اروین کو
 من: نیامده...مهمون داره
 تینا: ...بیاتو
 من: امیدامده
 تینا: نه گلم هنوز شرکت..عمو وزن عموهم رفتن امام زاده صالح
 من: یعنی تنهایی
 تینا: اره
 روی مبل نشستم
 تینا: حالامهمونش کی بودک توامدی اینجا...راستی این چمدون چی دنبال خودت میکشی
 مقاومتم شکست....اشکم جاری شد...
 تینا کنارم نشست و گفت: باز چی شده
 من: ل...لی..لیدابرگشته....دیگه نتونستم تحمل کنم خودم و تو بغل تینا انداختم و از ته دل زار
 زدم....
 چشم ک باز کردم تینا رو با چشمای سرخی ک از فرط گریه بازور باز مونده بود بالاسرم دیدم
 تا متوجه نگاهم شد گفت: به هوش امدی عزیز دلم....
 من: اره...مگه غش کردم!!!
 تلخ خندیدیم،
 تینا: چیکار کردی با خودت دختر؟؟
 من: نمیدونم تینا...حالم دست خودم نیست نمیدونم چی میخوام...اصلا چرا اینطوری شد؟
 تینا: نمیخواه بهش فکر کنی...بهتر زیاده خودت فشار نیاری تازه فشارت امده بالا
 من: ممنون ک هستی تینا
 تینا: خواهش گلم...ناسلامتی خواهریم توقع داری نباشم!!
 من: راستی امیدامده؟؟
 تینا: اره...توپ شم حسابی پره

من: چرا؟؟

تینا: از اروین شاکیه حسابی... با خواهش و التماس نذاشتم بره خونه اروین
 من: وای.. نه... تو رو خدانازار میونشون بخاطر من بهم بخوره با امید حرف بزن از دلش درار
 اصلا همه چیز و بنداز گردن من
 تینا: چه خبرت اروم باش... با امید حرف زدم خیالت راحت
 من: اخیش خیالم راحت شد
 تینا: نگاهی به سرم ک نفسهای اخرش و میکشید انداخت و گفت: داره تموم میشه توهم
 بهتر بخوابی
 بادقت سوزن و از دستم بیرون کشید پنبه اغشته به الکل و روش گذاشت یه چسب زخم
 زد روش، بعد از بوسیدن پیشونیم شب بخیری گفت و از اتاق خارج شد
 چشمم بستم چهره اروین از فکر عبور کرد.... فوراً چشم باز کردم دلم نمیخواست بهش
 فکر کنم واشک بریزم، دیگه بس بود ماتم سرایی از اول میدونستم قرار چی بشه نباید دلم وبه
 اروین میباختم اون سهم من نیست حالا هم باید فراموش کنم از قدیم گفتن
 جلوسر رو از هر جا بگیری منافعت پس جلو قلبم و ای میستم من ستاره ام.. ستاره ای ک یه زمان
 گریه کردنش انگشت شمار بود
 انقدر به راهایی فراموشی اروین فکر کردم تا خوابم برد

 یک هفته از اون روز کذایی میگذره تو این یک هفته هیچ کس راجب اروین و آمدنم به
 اینجا حرفی نزد امیدم به بهانه استراحت اجازه نداد برم شرکت...
 امروز وقت دکتر دارم قرار جنسیت بچم مشخص شه...
 وقتی روی تخت خوابیدم و از مانیتور کوچک صدای قلب بچم و گوش دادم و فهمیدم
 دختر جزاشک شوش و شکر کردن خداکاری ازم برنیومد تینا ذوق زده بعد از دکتر بردم بازار به تک
 تک مغازه های سیسمونی فروشی سرمیزدیم و از هر کدوم یه چیزی میخریدم انقدر راه
 رفتیم و خرید کردیم ک نای برامون نمونه بایه در بست خودمون وبه خونه رسوندیم زن
 عموباهیجان پاکتهای خرید و باز میکرد و قربون صدقه بچم میرفت...
 عموک امدهم تبریک گفت... بعد از خوردن شام داشتیم در مورد بچم و انتخاب اسمش حرف
 میزدیم ک امیدبا اروین امد....
 اروین

یک هفته ستاره رفته ولیدابراگشته ولی قلبم به جای آرامش گرفتن ناارومترشده توی این
یک هفته ستاره نه بهم زنگ زده نه امده شرکت گوشیشم خاموش از امیدم ک حالشو
میپرسم باهام سرسنگین حرف میزنه ومیگه این روزها زیادخوب نیست برای همین نمیتونه
بیادشرکت...تودوراها بی گیکردم نه میتونم ازلیدادل بکنم نه میتونم ستاره روفراموش
کنم اگه ستاره باردارنبودبااینکه لیدا عشق اولمه ولی دل میکنم ازش ..اما
تقدیرجلوبدجورقدعلم کرده جوری ک هیچ راه گیزی برام نذاشته
امروزوقتی امیدباتیناصحبت میکردفهمیدم ستاره رفته دکتروبچشم دختر...بافهمیدن
موضوع بی تابتر ودلتنگترشدم،برای همین وقتی امیدمیخواست بره گفتم برای دیدن ستاره
همراهش میرم....بااینکه نارضایتی توچهره اش مشهودبودچیزی نگفت
باهم راه افتادیم...به خونه ک رسیدیم امیددرو بازکرد،یاالله گویان واردشدیم
ستاره باخانواده امیدروی مبل راحتیا نشسته بودومشغول صحبت بودن
تامنودیدبلندشدوخیرنگام کرد
به چشمای غبارگرفته اش نگاه کردم وازبی رحمی ایم قلبم فشرده شد....چطوراین یک هفته
طاقت اوردم...صدای اقای جمشیدی منوبه خودم آورد
-به به اقا اروین ازاین طرفا خیلی خوش امدی بفرما...
قدم هاموتندکردم سمتشون بعدازسلام والیک کنارستاره روی مبل تک نفرنشستم تینا
مشغول پذیرایی شد،وقتی دیدم کسی حواسش به مانیست کنارگوشش
گفتم:خوبی...چراگوشیت خاموشه نمیگی نگرانت میشم
بی حرف بانگاش ازم گلایه کرد
شرمنده نگاه ازش گرفتم وادامه دادم:دخترت مبارک
لبخندمجوی زدوگفت:ممنون
کمی دیگه نشستم،ستاره باهام صحبت نمیکردانگار میخواست مجازاتم کنه موقع رفتن
بهش گفتم:فرداشب آماده باش میام دنبالت بریم بیرون...قبل ازستاره امیدگفت:ستاره این
روزها حالش خوب نیست بهتریزاری برای بعد
باتعجب چشم دوختم به امید..اقا جمشیدگفت:بهترتودخالت نکنی امید...اتفاقاحال وهوای
ستاره عوض بشه براش خوبه...ازخانواده جمشیدی تشکرکردم وبعدازخداحافظی راه افتادم
سمت خونمون

وقتی رسیدم طبق معمول این یک هفته برقاخاموش بود، دلم تنگ شد برای شبهایی ک ستاره تادیروقت منتظرم میموند با اینکه حتی کلمه ای حرف نمیزدم
 اهی باچاشنی حسرت و افسوس از میان لبهام خارج شد و واردخونه شدم بدون خودن شام به اتاق رفتم لیدابی خیال از دنیا بالباس خواب بازش روی تخت خوابیده بود
 بی توجه به بدن سفیدش لباسم عوض کردم و بافاصله از لیداروی تخت درازکشیدم توی این هفته حتی یکبار به لیدانزدیک نشدم یه نیرویی مانع نزدیک شدنم به لیدامیشود... خسته به امید خوابیدن چشم روی هم گذاشتم

ستاره

از صبح حسابی هیجان زده ام دلم میخواد امشب و بااروین حسابی خوش بگذرونم شایددیگه از این شبهای پیش نیادک اروین دعوتم کنه
 بعد از ناهار رفتم حموم یه دوش حسابی گرفتم و بیرون امدم شلوارکتان سفیدم و ک مخصوص دوران بارداری بود پوشیدم کمی شکمم بزرگ شده بود، زن عموم میگفت پوشیدن لباسهای تنگ برای بچت ضرر داره مانتو پاییزه طوسیتم پوشیدم ارایش ماتی کردم موهامم
 بعد از خشک کردن با کلیپس بالای سرم جمع کردم جلوشم بافتم و اریب از روی صورتم عبور دادم و ای ک چی شدم

روی تخت منتظر موندم یک دقیقه... دو دقیقه... سه دقیقه... نیم ساعت... یک ساعت... یک ساعت و نیم دست اخر به اروین زنگ زدم

اروین گفت: ببخشیداگه دیر شد تازه رسیدم خونه یه دوش بگیرم میام... بهش پیشنهاد دادم تا با اژانس برم خونه و از انجا بریم ک اروین این همه راه نیاد دنبالم... اروین از پیشنهادم استقبال کرد به این ترتیب به اژانس زنگ زدم و راهی شدم... جلودر هرچی منتظر موندم اروین نیامد گوشیشم جواب نمیاد دلهره به وجودم سرازیر شد پیاده شدم درو با کلیدم باز کردم و داخل شدم... از دیدن اروین تو اون وضع قلبم هزارتکه شد و به گریه افتاد
 وقتی اروین و در حال بوسیدن لیدا دیدم قلبم هزارتکه شد و به گریه افتاد
 اصلا نمیتونستم باور کنم....

یعنی دنیا میتونه انقدر بی رحم باشه ک با قلب و احساسم همچین بازی کثیفی کنه....
 احساساتم از درون منومیخورد

اشکم دیگه طاقت صبر کردن نداشت بالاخره گونه هامو خیس کرد

پاتندکردم سمت درشونه هام از شدت گریه میلرزیدکم کم پاهامم به تقلید از شونه هام لریزیدخودم وبه ماشین رسوندم سوارشدم وگفتم منوبیره خونه عمو... به محض توقف ماشین کرایه رو حساب کردم وخودم وانداختم بیرون... دست روی زنگ گذاشتم در باز شد تاخونه دویدم

تینا تانمودیدگفت: چخبرته؟؟ چت شده ستاره باگریه گفتم: من باید برم تینا بایدا زانجا دورشم دیگه نمیخوام اروین وببینم زن عمو: چ خبره..

تینا: شمایه چیزی بگو

زن عمو: خیلی خوب چراشلوغش کردی عزیزم عموت امد میتونی بری با صدای بلند گفتم: نه... دیره... دیره... همین الان باید برم خواهش میکنم... بسمت اتاقم رفتم چمدونموا ز زیر تخت بیرون کشیدم کمی لباس داخلش جادادم وراه افتادم سمت در... صدای ایفون متوقفم کرد تینا قبل از من خودشوبه ایفون رسوند وگفت: اروین وحشت زدبه تینا چشم دوختم

زن عمو: بهتر بری اتاق مهمون تا عموت بیاد

با چمدونم به اتاق مهمون رفتم صدای اروین از پذیرایی میومد قلبم دیوانه وار به قفسه سینه میکوبید بی صدا اشک میریختم وتودلم دعامیکردم اروین به اتاق مهمون نیاد صدای بهم خوردن در اتاقها خبر از کشتن اروین میداد... کمی بعد صداش نزدیک تر شدنگاهی به اتاق انداختم چشمم به بالکن خودبه بالکن رفتم وپشت دیوار ایستادم، اروین وارد اتاق شدیه نگاه کلی به اتاق انداخت، داخل کمدهارو گشت وخارج شدن نفس عمیقی کشیدم برگشتم به اتاق کمی بعد تینا امد سراغم باهم به نشیمن رفتیم زن عمولیوان اب قندی دستم داد وگفت: چی شده؟؟

قبل از جواب دادنم دوباره صدای ایفون بلند شد... ترس وجودم واحاطه کرد تینا دوباره بسمت ایفون رفت اینبار گفتم: لازم نیست بترسی عمو! نفس اسوده ای کشیدم...

عمو وقتی رسید گفتم: چ خبر ستاره... چرا معرکه گرفتی

من: عمو میخوام برم از اینجا دیگه دوست ندارم اروین وببینم

عمو: یک کلمه ازت میپرسم راستش وبهم بگو تا ساپورتت کنم همه جوره

من: باشه عمو هرچی باشه میگم فقط بزارید برم

عمو: قبلاروین ومیشناختی؟؟؟

درمانده به عمونگاه کردم...

عمو: کی... کجا و چطور باهم اشناشدید

دیگه خسته شده بود حسادت مثل یه مارسمی وجودم ومسموم کرده بود شاید تنهاراه

خلاصی از این مخمصه گفتن حقیقت بود... نگاهی به زن عموانداختم مثل اینکه خودش

فهمیداز حضورش خجالت میکشم چون به بهانه آوردن چای به اشپزخانه رفت

عمور و کردستم وگفت: چی شد پس ستاره منتظرم!!!؟؟؟

اب دهنم وباصداقورت دادم وباصدای اهسته هرچی اتفاق افتاده بودبه عموگفتم

عمو: باورکنم انقدر بی فکری ستاره... چطورتونستی همچین کاری بکنی... اگر خانوادت

رونمشناختم میگفتم مشکل از تربیت ولی الان ی بگم؟؟؟

تینامداخله کردوگفت: لازم نیست انقدر ماخذش کنید عمو خودش به اندازه کافی پشیمونه

عموتوی سکوت چند دقیقه نگام کردوگفت: وسایلت روجمع کن میبرمت شمال ویلامون به

یکی ازدوستهامم زنگ میزنم یه بادیگارد بااطمینان برات پیداکنه هفته ی یکبارم خودم یا

امیدبخت سرمیزنیم... ولی دخترم بهترینست به اروین حقیقت وبگی

دوباره اشکهام راه خودش وبازکرد... اروین عاشق لیدا ست اگر بفهمه بچه مال اونه ازم

میگیرش انوقت بایدچ غلطی بکنم

عموسری تکون دادوگفت: آماده شورراه بیافتیم

من: عمو

عمو: جانم

من: کارم وچیکارکنم بایدبرای سیرکردن شکم خودم واین بچه کارکنم

عمو: تا الان هرچی کارکردی بسه

من: ولی

عمو: ولی واماواگرنداره نگران هزینه هاهم نباش بابات ک بخشیدت همه روازش میگیرم

من: واگه نبخشید

عمو: انوقت خودت کار میکنی کم کم بهم میدی

من: واقعا ازتون ممنونم

تشکر لازم نیست پاشواماده شوزودترراه بیافتیم....

اروین

وقتی ستاره بهم گفت میاد درخونه تا من اینهمه راهو دوباره برنگردم دنبالش خوشحال شدم از ذوق دیدنش گُلآگیدار و فراموش کردم بعد از قطع کردن گوشی یادم افتاد چه گندی زدم برای همین فوراً راه افتادم سمت خونه... لید اطبق معمول پاروی پا انداخت بودو ژرنال مدورق میزدی توجه بهش رفتم سمت اتاقم بعد از گرفتن دوش پنچ مینی لباس پوشیدم مشغول دوش گرفتن با ادکلن محبوبم بودم ک لیدا وارد اتاق شد و گفت: کجا سلامتی میبینم ک حسابی به خودت رسیدی خبریه؟؟؟

من: مگه قرار خبری باشه... میخوام برم جایی قرار دارم

لیدا: باکی قرار داری؟؟؟

من: به توری طبی نداره... بسمت در رفتم

لیدا راهمو سد کرد و گفت: منم میام

خنده عصبی ناخواسته از اعماق وجودم بلند شد

هولش دادمو از کنارش رد شدم

دنبالم امد خودش و انداخت جلورامو با مشت به سینه ام کوبید و گفت: باکی قرار داری... نکنه

میری پیش اون هرزه... یعنی انقدر خوشگل ک دلت و برده؟... پس اون عشق اتشینی ک

ازش دم میزدی کجاست به خودت بیاروین منوبیین منمم لیدا

عصبی دستهاشو گرفتم و گفتم: تا حالا کجا بودی ها... مگه نشنیدی میگن هرکه از دیده رود

از دل برودمنونگاه کن دیگه جایی تو قلبم نداری

لیدا: تو اصلاً ادم نیستی... لیاقتت همون دختره پاپتیه نه من... تو اصلاً در حد من نبودی و نیستی

به دیوار چسبوندمش لبم گذاشتم روی لبش از بوسیدنش حس بدی بهم دست داد، ازش

جدا شدم و گفتم: تا همیشه یادت باشه تو در حد من نیستی تو لیاقت منو نداری نه من اگر بخوام

میتونم همین الان باهات باشم ولی دوست ندارم از بودن باهات لذت نمیبرم پس

بهر هر چه زودتر گورت و گم کنی از اینجا بری...

بسمت در رفتم از دیدن در باز تعجب کردم وقتی به پایین رسیدم ستاره هنوز نیامده بود باهاش

تماس گرفتم خاموش بود به خونه زنگ زدم تینا گفتم: حدود نیم ساعت پیش راه افتاده تا الان

باید رسیده باشه، یاد درخونه افتادم ک باز بود تازه فهمیدم چ خاکی ب سرم شده

با عجله خودمو رسوندم خونه حاج اقا جمشیدی تینا درو برام باز کرد وقتی سراغ ستاره رو گرفتم

گفت: هنوز نیامده ازش خبر ندارم فهمیدم دروغ میگه برای همین شروع کردم به صدا زدنش

وقتی جوابی نشنیدم راه افتادم سمت اتاقش... تو اتاق نبود در کم دو باز کردم از دیدن کم دخالی

انگاردنیا اوارشدروسرم مثل دیوانه ها اتاقهارومیگشتم وستاره رو صدامیزدم اما واقعاً نبود بی هیچ حرف ازخونه زدم بیرون تمام خیابونها، فرودگاهها، ترمینال ها، راه آهنهایی ک فکر میکردم میتونه رفته باشه گشتم ولی نبود انگار شده بودیه قطره اب فرورفته بود تو زمین... صبح بودک خسته و سرخورده برگشتم خونه خداروشکر لیدان بود خودم و روی کاناپه ولو کردم و به این فکر کردم ستاره کجاست؟؟؟

ستاره

صبح زود رسیدیم. عموبعد از گذاشتن چمدونها برای خرید رفت منم خونه روسرو سامون دادم وقتی عموبرگشت املت درست کردم. مشغول خوردن بودیم ک عموگفت: تا چند ساعت دیگه بادیکاردمیرسه و منم بعد از استراحت برمیکردم تهران کمی دماغ شدم اخه اینجانتها چیکار کنم اما بادیکاردهست میتونم دلم و بهش خوش کنم... بعد از خوردن ناهار یاهمون صبحانه عموبرای استراحت به اتاقش رفت منم به یکی از اتاقهای طبقه پایین رفتم چون کم کم بالارفتن از پله ها برام سخت میشد بعد از گذاشتن لباسهام داخل کمده حمام رفتم اب گرم حسابی سرحالم آورده بود لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق خارج شدم چای سازو زدم چند دقیقه اب جوش آمد چای دم کردم کمی بعد عمو هم آمد و تا استکان چای ریختم و به نشیمن رفتم مشغول خوردن چای بودیم ک زنگ دربه صدا در آمد عمو بسمت در رفت. چند دقیقه بعد بهمراه مرد خوشگل و خوش هیكلی برگشت

عمو روبه مردگفت: این همون ستاره خانمی یه ک باید مثل چشمات ازش مراقبت کنی رو کرد سمت منوگفت: ایشونم اقا کیارش بادیکار دشخصی دوستم هستن و لطف کردن برای مراقب از تو آمدن

جلو رفتم لبخندی زدم وگفت: خوش آمدید... از اشناییتون خوشوقتم کیارش با اخمی ک از موقع آمدن بین دو ابروش جاخوش کرده بودگفت: همچنین... امیدوارم این چند وقت دوستای خوبی برای هم باشیم

من: امیدوارم... بفرمایید

به اشپزخانه رفتم برای کیارش هم چای ریختم بعد از خوردن چای عمو سفارشهای لازم و به منوکیارش کرد و آماده رفتن شد موقع خدا حافظی کارت عابری دستم داد وگفت: هر چه قدر دوست داری خرج کن نگران هیچی هم نباش همشوازت پس میگیرم

بالبخند کارت و ازش گرفتم

عمو پیشونیم و بوسید و رفت

کیارش اتاق کناری اتاقموبرای خودش انتخاب کرد.... تاشب تواتاقش بودموقع شام صداش زدم... کمی بعدامدبدون حرف شامشو خوردوبه اتاقش برگشت ازتنهاییم دلم گرفت فکرمیکردم کیارش هم صحبت خوبی میشه!!!

بعدازجمع کردن میزبه اتاقم رفتم روی تخت درازکشیدم.... انقدراز این پهلوپه اون پهلو شده بودم دندهام دردگرفته بود... نخیرفکراروین نمیزاره بخوابم موهاموازلوچشمم کنار زدم ازشب متنفربودم منویادعشق ناکامم مینداخت

نگام به پنجره افتادنورمهتاب ازلالی پرده توری اتاقم به اتاقم سرک میکشید... لبخندی زدم وازتخت پایین پریدم... پرده روکنارزدم وپنجره روبازکردم. به اسمون نگاه کردم ماه بااون لبخندقشنگش بهم خیره شده بودچقدرصورت سفیدش ودوست داشتم چشماموبستم وگذاشتم نسیم موهامونوازش کنه

چشماموبازکردم ماه هنوزبهم لبخندمیزدانقدربهم خیره موندیم تاچشمام خسته شده تختم برگشتم. چشماموبستم وتصویرماه ومجسم کردم تایادم بره اروین نامی تودوردستهاست وقلبم برای دیدنش بی تاب

رمان:

دوباره ماه تواسمون میرقصیدومن کرشمه هاشوازپنجره اتاقم نگاه میکردم بازمن بودم وماه بودوتنهایی اتاق

دراتاقم زدشدروی تخت نشستم واجازه ورد دادم.... کیارش بااخم همیشگیش ک جذبشوبیشترمیکرد

وارداتاق شدلبخندی شبیه به خنده زدوگفت: هنوزنخوابیدی

من: نه... خوابم نمیبره

کیارش: پس همدردیم.... کنارم روی تخت نشست وگفت: بازمن به اروین فکرمیکردی

من: یه جورایی

کیارش: چرا انقدرخودت وعذاب میدی بخدا اروین لیاقت اینهمه غصه خوردنت ونداره

من: قرارنبوده اروین توهین کنی

به صورتم نگاه کرد دستشو جلو آورد گونم ولمس کردوگفت: ادم بایدخیلی نفهم باشه ک عشق توی چشمات ونبینه کاش این عشق وخرج خاطرخواهای چشمات میکردی

معصومیت چشمات ادم وبه وجع میاره

سرم وعقب کشیدم ازبرخورد دستش باپوست صورتم مورمورم شد

کیارش دست شوپس کشید و باشب بخیری اتاق وترک کرد
 کیارش چش شده حتی نمیخوام به این فکر کنم ک دوستم داره... یاد روزهای اولی ک آمده
 بود افتادم... یاد چشمای یخیش، وقتی اولین هفته عموا اینها آمدن یکم یخ کیارش اب
 شد تا دو ماه پیش ک سرما خوردم و کیارش باهام صمیمی شد وقتی از پدر بچم پرسید برای
 اینکه وجهم پیشش خراب نشه کمی از غصه زندگی متعریف کردم از اون موقع کیارش کاملاً
 تغییر کرد تا این او خرک رفتارش منومیت رسونه انقدر به کیارش رفتارش فکر کردم تا چشمام
 گرم خواب شد
 باروشن شدن اتاقم چشم باز کردم نگاهی به ساعت انداختم از دیدن ساعت ۳۰/۹ دقیقه پوفی
 کشیدم این چند هفته حسابی خوابالوشده بودم
 امروز قرار تینا بیاد اینجا و چند روزی بمونه پیراهن کوتا مو بالباس بارداریم عوض کردم
 بعد از شستن دست و صورتم به اشپزخانه رفتم کیارش پشت میز نشسته بود و صبحانه میخورد
 سلام... صبح بخیر
 کیارش: سلام... صبح تو بخیر
 پشت میز روی صندلی نشستم و گفتم: توهم خواب موندی
 کیارش: اره دیشب تا دیروقت خوابم نبرد
 سری تکون دادم برای خودم لقمه گرفتم
 بعد از صبحانه به کمک کیارش میز و جمع کردم و مشغول درست کردن ناهار شدم
 برنج توی سبده داخل قابلمه ریختم و درش و گذاشتم عرقهای ریز روی پیشونیم و با پشت
 دست گرفتم و گفتم: من میرم یکم استراحت کنم
 کیارش: برو امروز زیادی سر پاموندی برات خوب نیست
 هن هن کنان خودم وبه کاناپه نشیمن رسوندم روش لم دادم و چند نفس عمیق کشیدم
 با اینکه هفت ماهه و کمبود وزن دارم ولی فکر میکنم هر لحظه امکان داره بترکم
 کیارش باسینی چای آمد و باعث شد افکارم و پس بزنم...
 من: ممنون واقعا به موقع بود
 کیارش فنجان چای رو دستم داد و گفت: بخور نوش جونت
 چایی روک خوردیم کیارش گفت خودش میزومیچینه من از خدا خواسته قبول کردم کیارش
 به اشپزخانه رفت و کمی بعد صدام زد

بطرف اشپزخانه میرفتم ک صدای زنگ بلندشد بااجبار راهم کج کردم سمت در، ایفون برداشتم

- کیه

- بازکن منم

- وا...توک قرار بود شب برسی

- حالاک زود رسیدم نکنه مزاحمم

- اونوک هستی...ولی بیاتو

- نه توروخدا دروبازنکن یه موقع مزاحم بشم

دروزدم وگفتم:بیاتو تیناخودت ولوس نکن

تینا طبق معمول باجیغ و دادواردشد

تینا:سلام عجم

من:بغلش کردم وگفتم سلام عزیزم خوش امدی

تینا گونم وبوسیدودست روی شکمم گذاشت گفت:نی نی خاله چطوره

دستشوکشیدم به داخل بردم وگفتم:اونم خوبه...سلام داره خدمت

برودست صورتت وبشورغذا حاضر

تینا:وای...منواینهمه خوشبختی محاله

شکمویی نثارش کردم وهولش دادم سمت سرویس خودمم به اشپزخانه رفتم

کیارش:تینا خانم بود

من:اره دیگه تینا باسروصداش تابلو

تینا:ای...ای...ازمن غیبت میکنی

من:غیبت نیست صفت گلم

نیشگونی ازبازوم گرفت، روبه کیارش گفت:سلام اقاکیارش خوب هستید

کیارش:سلام...ممنون شما خوبید خانواده چطورن

تینا:الحمدالله..سلام رسوندن

کیارش:سلامت باش

تا اونها حالواحوال کردن منم غذا روکشیدم...بعدازغذا تینا ظرفهاروشست وبرای استراحت

به اتاقش رفت منم به اتاقم رفتم.....تختم انتظارم ومیکشیدخودم وبامیل ورغبت به

اغوشش سپردم

بعد از ظهر تینا و ادارم کرد تا باهاش به پیاده روی برم..... پیاده تا بازار محلی نزدیک خونه رفتیم و چند دست لباس و اسباب بازی و..... برای دختر کوچولوم خریدیم غروب بود به خونه برگشتیم کیارش تا منو دید دلخور گفت: کجایی ستاره... میدونی چقدر بهت زنگ زدم من: ای..وای ببخشید گوشیمو جا گذاشتم کیارش: کاش قبل از رفتن بهم خبر میدادی تا نگران نشم من: معذرت میخوام دیدم خوابی نخواستم بیدارت کنم تینا: میشه این حرفهارو تو خونه بزنی بخدا از پا افتادم انقدر وایستادم کیارش: ببخشید انقدر نگران شده بودم که یادم رفت شما جلورید.. بفرمایید وارد خونه شدیم خودم و روکانا پیاده انداختم کیارش با سینی چای وارد نشیمن شد تینا رو به کیارش گفت: اقا کیارش فکر نمیکنید خوردن انقدر چای واسه زن باردار مضر کیارش: یعنی ضرر داره من نمیدونستم تینا: حالا اقا کیارش نمیدونه تو خرچرا میخوری من: وای تینا اگر چای نخورم میمیرم تینا: کاش زودتر بمیری من از دستت خلاص شم کیارش: خدا نکنه تینا خانم باتعجب به کیارش چشم دوختیم.... کیارش ک نگاه متعجب ما رو دید بلند شد و گفت: میروم بچینم کیارش ک رفت تینا گفت: بد جور مشکوک میزنه من: اصلا حرفشون زن تینا حتی نمیخوام بهش فکر کنم تینا: چه میدونم... از من میشنوی ازش دوری کن من: بی خیال تینا پاشو بریم شاممونو بخوریم باتینا به اشپزخانه رفتیم بعد از خوردن شام ک دست پخت کیارش بود برای قدم زدن راهی حیاط شدیم کمی ک گذشت خواب با قدرت به چشمام حمله کرد طوریکه باز نگه داشتن چشمام سخت شده بود بایه شب بخیر به اتاقم رفتم و خودم به اغوش خواب دعوت کردم صبح با صدای جیغ جیغ تینا از خواب بیدار شدم... بعد از شستن دست و صورتم به اشپزخانه رفتم تینا با کیارش مشغول خوردن صبحانه بود بعد از دادن سلام پشت میز نشستیم و شروع کردم به خوردن

بعد از صبحانه تینا برای خرید به بازار میره منم با گرفتن هزار ترفند و بهانه خودم و از رفتن به بازار خلاص کردم

برای عوض شدن حال و هوام به حیاط رفتم روی تاب کنار حوض نشستم و اروم خودم و تاب دادم چند دقیقه بعد سرعت تاب زیاد شد به عقب برگشتم کیارش تا بم میداد کیارش: ستاره کی میخوای به خودت بیای از فکر کردن به اروین خسته نشدی من: منظورت چیه؟؟

تاب و نگه داشت و گفت: ستاره من... من بلند شدم راه افتادم سمت در

کیارش راهم و سد کرد و گفت: خسته شدم ستاره بزار بگم و خودم و راحت کنم بزار قلبم اروم بگیره

من: نمیخوام بشنوم

کیارش: ولی باید بشنوی... دارم میسوزم ستاره عشقت داره دیوانم میکنه... ببین ستاره از اون اروین نامرد طلاق بگیر خودم تا آخر عمر نوکر خودت و بچت هستم به خدانمیزارم اب تودلت تکون بخوره

سیلی به صورتش زدم و گفتم: خجالت بکش کیارش من زن اروینم خودتم میدونی چقدر دوستش دارم چرا باید از پدر بچم بگذرم و با تو ازدواج کنم

کیارش: چون تو رو نمیخواد... چون دوست نداره به خودت بیا ستاره دستم و روی گوشام گذاشتم و با تموم قدرت فریاد زدم خفه شو... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

زیر دلم تیر کشید و باعث شد به زمین بیافتم... چشمامو بستم و از اعماق وجود ضجه زدم درد شکمم هر لحظه بیشتر و گریه من شدید تر میشود

کیارش جلوم زانو زد و گفت: چت شده ستاره... خواهش میکنم اروم باش اصلا غلط کردم اشکهام اجازه حرف زدن بهم نمیداد

با احساس خیزی شلوارم گریم شدید تر شد... اشک هام جلودیدم گرفته بود و تار میدیدم سریع پاکشون کردم اما زودتر از آنچه فکر میکردم جای خالی شون با اشکهای دیگه پر شد

کیارش یا امام زمانی گفت و دست انداخت زیر پام دستشو پس زدم کیارش غریب... الان وقت لج کردن نیست ستاره

در اجازه مخالفت بیشتر و ازم گرفت کيارش روی صندلی عقب ماشين در ازم کردم
وگفت: شماره تينا روبده

باهق هق وجيغ شماره رودادم کيارش همونطورک رانندگی ميکرد باتينا تماس گرفت... از راه
و حرف زدن کيارش هيچی نفهميدم باهر بار تير کشيدن شکمم جيغم هوا ميرفت تنها چیزی ک
اخريں لحظه ديدم بیمارستان بود... بعدتاریکی مطلق
اروين

هفته هاپشت ماها ميگذره ومن هيچ خبری از ستاره ندارم چند بار با حاج اقا حرف زدم وسراغ
ستاره روگرفتم ولی ادعای خبريش مثل تيرتوقلبم نشست
هرروز از اميد ميخوام خبری از ستاره بهم بده ولی اونم بدتر از حاج اقا...
باگذشت چندماه هنوز اميد دارم به دیدنش... اميد دارم به روزی ک برگردو با افتخار بگم
عاشقش شدم وبخاطر داشتنش از ليدا گذشته و توهمون ماه اول رفتنش ازش
جدا شدم... دوباره از مرور خاطرات گذشته قلبم دستخوش طوفان شد سرم ومحکم تکون دادم
تا از دست افکار مزاحم راحت بشم
برای دادن پروندهای ديشب بسمت اتاق اميد رفتم... صدای عصبی اميد توجهم وجلب
کردناخواست پشت دروايستادم وبه صحبتهاش گوش سپردم
اميد: چی داری ميگی تينا
.....
اميد: توقع نداری از اروين بخوام برای بدنيا آمدن بچش بياد رضایت بده
صدای اميد تو ذهنم اکو شد... بچش... بچش... اروين... بچه من یعنی امکان داره
چرا زودتر از اينها بفکر م نرسيد چرا اصلاحش نکردم...
.....
با صدای فریاد اميد به خودم ادم
اميد: آخه یعنی چی... مگه دکتريش کدوم جهنم دره ک نميتونه به موقع خودشو برسونه... پس
اون همه پول مفت وواسه چی بهش داديم... برای همچين روزی دو برابر از مون پول گرفت
.....
اميد: ببين تينا بهش زنگ بزنی وبگو اگر ستاره رو عمل نکن وخدای نکرده يه بلایي سرش
بيادکاری ميکنم مثل سگ از اين ديرکردنش پشيمون شه
.....

امید: باشه.. من الان راه میافتم.. خداحافظ
 فوراً به اتاقم رفتم بویبه اژانس زنگ زدم و درخواست ماشینی کردم
 تازه گوشی قطع کرده بودم که امید بدون در زدن وارد اتاق شد و گفت: اروین من باید برم
 کار مهمی برام پیش آمده
 من: چرا انقدر هولی چی شده
 امید: هیچی تینایکم ناخوش احوال
 من: خدا بدنده... قبل رفتن به این پرونده‌های نگاه بنداز
 امید: بزار باشه شب که امدم یه نگاه بهش میندازم الان عجله دارم
 من: باشه
 امید: من رفتم خداحافظ
 من: بسلامت.... به محض خروج اروین کیفموبرداشتم و راه افتادم، مطمئناً ماشین تا حال رسیده
 بود... مجبور شدم پنج طبقه رواز پله بیام اونم با سرعت بالا، به ماشین که رسیدم
 ولوشدم رو صندلی جلوی راننده گفتم: اون سوناتا مشکیه روتعقیب کن فقط مواظب باش
 گم ایش نکنی
 راننده: باشه خیالتون راحت
 بی حرف چشم دوختم ب ماشین امید
 از شهرک خارج شدیم راننده گفت: فکر کنم میره شمال!!!
 من: هر جا رفت تعقیبش کن دو برابر کریه روبهت میدم فقط برو
 راننده: باشه نمیخواد نگران باشید
 چند ساعت بعد جلوی بیمارستان نگه داشت پس ستاره آمده شمال
 چند ساعتی تو ماشین منتظر موندم تا امید و تینا از بیمارستان بیرون آمدن سوار ماشین شدن
 دوباره تعقیبشون کردم و به ویلایی رسیدم
 پس ستاره رو اینجا قایم کردن و ای بحالتون آگه حدسم درست باشه
 روبه راننده گفتم: برگرد تهران
 راننده: چشم
 تو راه سعی کردم بخوام چراک امشب باید تمام کارهای عقب افتاده شرکت وانجام میدادم
 ستاره
 با صدای گریه بچه چشم باز کردم

تینا: اروم شونه ام و تکون دادوگفت: ستاره جان پاشوعزیزم بچت گرسنه است
 اروم لای چشماموبازکردم
 تینا: پاشوقربونت برم یکم به این بچه شیربرده بایدبزارنش دستگاه
 باصدای خش داری گفتم: چراشیرخشک نمیدن
 تینا: نمیخوره عزیزم
 به کمک تینابلندشدم... تینالباسموبالازدوبچه روتوبغلم گذاشت... بادیدن بچه سداشکهام
 شکست، گونه هام ازاشک خیس شد دستهای کوچیک بچم وتودست گرفتم وازاعماق وجودم
 بوسه ای روش نشوندم....
 گریه بچه اجازه کنکاش بیشتروازم گرفت بااحتیاط... تودهنش گذاشتم وحس مادربودن
 روتجربه کردم وای ک چقدرشیرین بود. درست مثل عسل ک برای عفونت زخم مرحم
 میشه مادرشدم شدمرحم زخم قلبم..
 بعدازدادن شیرپرستاری امدوبچه روبرد
 تیناکمپوت اناناسی برام بازکردوگفت: بخورجون بگیری
 کمپوت وازش گرفت باچنگال تیکه ی داخل دهانم گذاشتم وگفتم: کیارش کو؟؟
 تینا: امیدفرستادش دنبال خریدن گوسفند
 باتعجب گفتم: گوسفند!
 تینا: اره.. گوسفند، برای قربونی
 من: قربونی برای چیه اچه
 تینا: دیوانه میدونی تادم مرگ رفتی وبرگشتی؟؟ میدونی چندساعت تواتاق عمل
 بودی؟؟ میدونی برای چندثانیه قلب ازکارافتاده؟؟
 من: واقعا!!
 تینا: اره احمق جون.... چی شدستاره توک خوب بودی؟
 من: ولش کن تینا نمیخوام درموردش حرف بزمن... به نظرت کی عمومنومیفیفرسته...؟
 تینا: حالا حالاها نمیتونی بری
 من: اونوقت چرا؟
 تینا: چون بچت فعلا تودستگاه... حال خودتم تاچندماه جانمیاد
 تاادم حرف بزمن تقه ای بدرخوردوپشت بندش امیدوارداتاق شد

شوکه بهش نگاه کردم امید نزدیک تخت شدوگفت:خوبی خواهی...توک ماروجون به لب کردی

من:اینجاچیکارمیکنی

امیدبالبخندگفت:امدم پیش ابجیم

من:ببخشیدحسابی انداختم تون به زحمت

تینا قبل از امید جواب داد:کجای زحمت و دیدی قرار فردا عمو بازن عموهم بیان ویه هفته بمونن

من:نه...تینا زنگ بزنی بگولازم نیست بیان من خوبم

تینا:اوناهم گوش کردن

امید:کی میخوای این تعارف کردن و بزاری کنار

من:اخه

امید:اخه بی اخه بگیر بخواب فردا بعد از ظهر مرخص میشی

تینا:نه دیگه نخواب الان شام میارن بخور بعد بخواب

امید:خوب حالاتوام...من دیگه باید برم مراقب خودتون باشیدکاری هم داشتید بهم زنگ بزنین
من:بازم ممنون

امید:خواهش عزیزم

تینا امیدو همراهی کرد

چند دقیقه بعد غذا رو آوردن بعد از خوردن غذا خواب و مهمون تنه خستم کردم
ستاره

طبق گفته امید بعد از ظهر روز بعد مرخص شدم با امید و تینا راهی خونه شدم عمو جلو پام
گوسفند قریونی کرد و من از روی خورش رد شدم دلم برای گوسفند بیچاره ریش شد ولی
چیکار میشه کرد اونم سرنوشتش اینطور رقم خورده بود...تینا تا اتاق همراهیم کرد و روی تخت
دراز کشیدم بخاطر مصرف داروهای خواب اور زودتر از آنچه فکر میکردم خواب برد

یک هفته کارم شده خوردن و خوابیدن و رفتن به بیمارستان دیگه از تخت و اتاق حالم بهم

میخوره امروز عمو وزن عمو با امید بر میگرددن تهران ولی تینا برای چند وقت پیشم

میمونه. با اینکه دل خوشی از کپارش ندارم ولی باید تا چند وقت دیگه میموند تا تو کارها کم کم
میکرد

تینا هر روز با دست پختش شکفت زدم میکرد معلوم بود زن عمو ازش یه کدبانو ساخته.



غروب ک از بیمارستان برگشتم تینان بود وقتی به اتاقش رفتم نامه کوچیک ک از رفتنش به ساحل خبر میداد پیدا کردم تنهایی باعث وحشتم شد برای فرار ازش به حیاط پناه بردم زیر درختهای سر به فلک کشیده قدم میزدم و باخودم فکر میکردم چطور قرار باقی عمرم و تو تنهایی بگذرونم...

با صدای اروین چهارستونه بدنم لرزیده گوشام اعتماد نداشتم برگشتم سمتش قلبم از همیشه تندتر میزد نفسم دیگه بالا نمیومد داشتم میسوختم...

با صدای اروین چهارستونه بدنم لرزیده گوشام اعتماد نداشتم برگشتم سمتش قلبم از همیشه تندتر میزد نفسم دیگه بالا نمیومد داشتم میسوختم بهم نزدیک شد دوباره عطر نفسهای مست کندهاش تو بینیم پیچید... با سلی ک به صورتم خورد به خودم ادم پاتند کردم سمت عمارت بازوم یهوکشیده شد. استخونش زیر فشار انگشتهای ارویم داشت میشکست... اروم ناله کردم

اروین: زهرمار... مسافرت خوش گذشت راستی مادرش دنت مبارک!!!

لبخند دردالودم تنها جوابی بود ک به اروین دادم

اروین با صدای بلند گفت: اینجا چ غلطی میکنی... به چه حقی قالم گذاشتی امدی تو این خراب شده... چطور تونستی باهام همچین بازی کثیفی بکنی... میدونی چقدر دنبال گشتم... اخه دردچی بود کم برات گذاشتم عوضی... اخه چقدر نمک شناسی بابات حق داشت طردت کرد

من: دستم و ول کن... داره میشکنه

اروین: بزار بشکنه تایادت بمونه هیچ وقت دیگه با اروین طرف نشی چرا خفه خون گرفتی... چقدر گولی بازی در آوردی تا امیداوردت اینجاهاااا؟؟

اشکهام اجازه حرف زدن بهم نمیداد... دل دیوانه ام بادیدنش میخواست از سینه بیرون بزنه دستم و روی قلبم فشار دادم... با حرفهای جیگرم و سوزوند

فشار انگشتهاش روی بازوم بیشتر کرد... اجازه دادم اشکهام با شدت بیشتری از پنجره چشمام بزنه بیرون

اروین سلی دیگه ای به صورتم زد و گفت: چرا حرف نمیزنی کصافت میدونی تو این چند ماه چی کشیدم؟؟ میدونی وقتی فهمیدم به بچه ی خودم میگفتم ح ر و م... زاده چه بروزم امد؟؟ میدونی تو این یه هفته ک فهمیدم بچه من توشکمت بوده چ به سرم امد... چررررر... چررررر ازم مخفی کردی ستاره؟؟

با وحشت چشم دوختم به نی نی چشمش
 وقتی ترس تونگامو دید پوزخندی زدو گفت: وای به روزت ستاره اگه آزمایش دی ان ای بگیرم
 ومثبت باشه
 ناخواسته با صدای بلندی گفتم: نه... نه
 اروین: چی نه
 باتته پته گفتم: ب... بچه... م... مال... من... مننه
 اروین: ک بچه مال تو ا
 سرم وتکون دادم
 اروین غرید اگر مال تو ا چرا من باباش خطاب میشم
 بابی چارگی روی زمین زانوزدم وازته دل گریه کردم
 اروین روی دوپانشست وگفت: بچه از منه ستاره؟
 چی میگفتم خدا
 اروین: مال منه... جواب نمیدی باشه پس منتظر آزمایش دی ان ای باش
 من: ازم نمیگیریش؟؟ بخدا اگه ازدستش بدم خودم ومیکشم الانم به امید بودنش نفس
 میکشم
 اروین: فکر نمیکنی این تهدید خیلی وقت قدیمی شده؟؟
 باجیغ جواب دادم تهدید نیست... اصلایا تا بهت ثابت کنم راه افتادم سمت عمارت به
 اشپزخانه رفتم ک شوداروهارو بیرون کشیدم یه مشتم قرص ریختم کف دستم یه لیوان ا بم
 ریختم اروین هنوز نگام میکرد
 - مواظب دخترمون باش قرصهارو داخل دهنم جادادم قبل از سرکشیدن اب اروین خودشوبهم
 رسوندو محکم به کمرم زد تمام قرصها از دهنم ریخت بیرون
 بامشت به سینه عضلانیش حمله کردم... چرانزاشتی بخورم مگه نمیخوای بچم وازم بگیراگه
 اون نباشه به امیدکی زندگی کنم..؟؟. تو نامرد نابودم کردی
 اروین مچ دستهام و داخل دستش گرفت فکر کنم تنها جای زنده توبد نام دستهام بود
 با کمی ملایمت گفت: چرا زود تر بهم نگفتی... چرا گذاشتی رفتی
 من: تو عاشق لیدایی ترسیدم اگه بفهمی بچه روازم بگیر
 اروین: چرابی خبر گذاشتی رفتی
 من: نخواستم مزاحم زندگیت بشم نخواستم سایه بشم بالاسر عشقت... وقتی دیدم... وقتی



اروین: وقتی دیدی چی
 من: وقتی دیدم عاشقانه داری لیدارومیبوسی تصمیم گرفتم برم
 اروین: کی گفته من عاشقانه لیدارومیبوسیدم
 من: چشمام
 اروین: مگه نشنیدی میگن عقل ادم نباید تو چشمش باشه اون بوسه عاشقانه نبود بوسه
 قدرت بود... من خیلی وقته از لیدارومیبوسیدم
 نمیدونستم چی بگم... یه اعتراف ساده.. اما خیلی قشنگ... قشنگ ترازابی اسمون... خوش
 رنگ تراز سبزی طبیعت... خوش بو تراز عطرنفس پرستوها... اصلاً فکر نمی کردم خارج کردن رغیب
 از میدان انقدر لذت بخش باشه
 اروین ک لبخندم دید گفت: زیاد خوشحال نباش
 مثل او ارفرو ریختم و گفتم: میخوای چیکار کنی
 اروین: فعلاً هیچی... فردا اول وقت میریم بیمارستان درخواست آزمایش دی ان ای میدیم
 من: بهم اعتماد نداری
 اروین: معلومه ک ندارم تو بودی ب زنی ک بدونه اینکه بشناست به خونت
 میادو... اعتماد می کردی
 بعضی از حرفها چقدر تیزند. تیز تراز شمیرند. شمشیر فقط جسم و زخمی میکنه اما حرفها تمام
 وجود و نابود میکنه
 با صدای دراز اروین کمی فاصله گرفتم چند دقیقه بعد صدای متعجب تینابه گوش خورد
 -ار.....!... اروین... تو... اینجا
 اروین: نمیخواد به خودت زیاد فشار بیاور امیدو تعقیب کردم
 به دنبال این حرف از اسپزخانه خارج شد
 به پذیرایی رفت از همون جا گفت: ستاره... کجامیتونم بخوابم
 راه افتادم سمت پذیرایی و گفتم: اکثر اتا قاخالیاً بالامیخوایی یا پایین
 اروین: اتاق تو کجاست؟
 من: پایین دیگه!
 قبل از انتخاب اتاق توسط اروین صدای کیارش لخشه انداخت به وجودم
 -ستاره خانم... ستاره جان.. کجایی

اروین باعصبانیت بسمت در رفت دونبالش دویدم... به کیارش ک رسید، مشتی حواله صورتش کرد و گفت: بچه حقی زن منو خانم صدامیزی؟

کیارش ک توقع استقبال بامشت و نداشت تعادلش بهم خورد و روی زمین افتاد و روینم از فرصت استفاده کرد، نشست رو شکمش و بامشت به جون صورت جذابش افتاد... با وحشت به بازوی اروین چنگ زدم و گفتم:

- ولش کن اروین... تو رو خدا کشتیششش... خواهشششش میکنم محکمتر بازو شوکشیدم... ارووووویننن

اروین برای یک لحظه نگام کرد و دستم پس زده مین یک لحظه غفلت کافی بود تا کیارش جاشو با اروین عوض کنه

کیارش: پس تو اون عوضی پست فطرتی... چی شده فیلت یاد هندستون کرده... تومردی... تو ادم اخه عوضی... میدونی ستاره تو این مدت چی کشیده اشغال به خودم ادم اینبار بازوی کیارش و گرفتم از ته دل داد زدم: بسسس کن کیارشششش... جون هرکی دوست دارییی

دست مشت شده کیارش تو هوا موند رو کرد سمتم و گفت: چیف ک جون عزیزترینم و قسم خوردی و گرنه زنده اش نمیزاشتم

بلند شد راه افتاد سمت اتاقش به صورت کبود اروین نگاه کردم دستم برای پاک کردن خون کنار لبش جلو بردم وسط راه دستم گرفت و پیچوند اشک هام جلو دیدم و گرفت اروم پلک زدم درد تو نقطه نقطه وجودم تزریق شد... قبل از به صد ادرامدن استخون دستم تینا جلو امد دست اروین و از دستم جدا کرد و گفت: به خودت بیا اقا اروین کم عذابش دادی دیگه چی از جونش میخوای

اروین از بین دندونهای کلید شدن غرید: احترامت واجبه تینا خانم درست.. ولی دوست ندارم تو کارمون دخالت کنی

تینا: دخالت؟؟!!.. توقع دارید بزارم جلو چشمم ستاره رونا کار کنید و حرفی نزنم چرا درک نمیکنید ستاره تازه زایمان کرده تا پای مرگ رفته و برگشته برای چند ثانیه قلبش از کار افتاده چرا از وقتی ک امیدش دیدنمک زخمش

اروین: من شدم نمک زخمش یا اون شده؟؟؟. اون عوضی کیه تو خونه دوتا دختر مجرد؟

تینا: اولاً نه من مجردم نه ستاره... دوماً کیارش مثل برادر منمونه، خوبم بلد حد و حرمت نگه داره. سوم ایشون بادیگارد، عموبرای ستاره گرفتنش تا تو نبودما مراقبش باشه



اروین نفسش وسخت بیرون دادوزیرلب گفت: ای خدا بین کاری ک من بایدانجام میدادم
 ویه غریبه انجام داده... ازدست توستاره
 تینازیربغلم وگرفت بلندم کردوگفت: بیا بریم یکم استراحت کن
 بی حرف همراهش به اتاق رفتم روی تخت درازکشیدم سرم توبالشت فروکردم واجازه دادم
 سداشکهام بشکنه... نرمی بالشت برام آرامش بخش بودمنویاداغوش مادرم میانداخت
 توحال وهوای خودم بودم ک دراتاق باصدای قیژبازشد فکرکردم تینا چشمای بستم ومحکم
 روی هم فشاردادم تا فکرکنه خوابم وبره دلم میخواست تنهاباشم حوصله هیچ
 چیزونداشتم... برخلاف انتظارم دراتاق بسته شدصدای قدمهای فردبهم میفهموندداره به
 تخت نزدیک میشه تااینکه کنارم روی تخت درازکشید بوی عطرتلخ اروین توبینیم
 پیچید... گونه هام به سرعت حرارت گرفت حرکت خون زیر پوستم وبه خوبی میتونستم
 احساس کنم....
 عشق بازبه دلم خنجرزد. چراعشق انقدردردناک.... چندحس باهم به قلبم هجوم آورد
 عشق... ترس... تنفر....
 هوای اتاق برام سنگین شده بود تحمل این نزدیکی ودرعین حال دوری رونداشتم، دست
 روی گلوم کشیدم دونه های ریزعرق دستم ومرطوب کردنفسم سنگین شده بودوقلبم
 فشرده انگارداشت زیر فشاراین عشق له میشود... روی تخت نشستم نفسموسخت بیرون
 فرستادم ازتخت پایین ادم دستم توسط اروین کشیده شدتعالدم بهم خوردوافتادم
 توبغلمش
 دست اروین دورم کمرم حلقه شدوصداش نوازش دادگوشمو: کجا
 من: ولم کن میخوام برم
 اروین: بخواب ستاره خسته ام بخدا
 من: خوابم نمیبیره میخوام برم بیرون هوا بخورم
 اروین: اگه قراربودبزارم توبری ک نمیومدم اینجا چشمات وببندخوابت میبیره
 من: زورگو
 اروین: بخواب کوچولوی دوست داشتنی
 خودم وتواغوشش حل کردم. گرم بودحتی گرمترازاشکهای من... محکم بغلم کردسرش و روی
 سرم گذاشت نفس شو بیرون دادعطرنفسهاش توموهام پیچیدوحالم دگرگون کرد
 چشمام بستم وخودم سپردم به اغوش خواب

چشم ک باز کردم سینه برهنه اروین جلوروم قرار گرفته بود بالذت خیره شدم ب سینه عضلانیست دستم و به سمت سینش دراز کردم اما پیشمون شدم و پس کشیدم. با حسرت بهش نگاه کردم.... اهم و توسینه خفه کردم... بلاخره و سوسه شکستم داد به ارومی نوک انگشتهام روی سینش به حرکت در آوردم... سرم و جلو بردم روی سینش گذاشتم صدای قلبش آرامش و بهم تزریق کرد کاش میشو داین آرامش و ازالان تا همیشه داشته باشم اشک از گوشه چشمم راه باز کرد و سینه اروین با وحشت ازش جدا شدم رد پای اشکم روی سینش پاک کردم سرمو ک بلند کردم با اروین چشم تو چشم شدم یعنی بیدار بود.... خجالت کشیدم سرم و پایین انداختم و به سرعت از جام بلند شدم و اتاقو ترک کردم بعد از شستن دست و صورتم به اشیخانه رفتم ک یارش طبق معمول هر روز زودتر از همه بیدار شده بود

من: سلام صبح بخیر

کیارش نگام کرد از نگاهش به راحتی میشود دلخوریش و خوند

کیارش: سلام... دیشب خوش گذشت

من: خجالت بکش کیارش این حرفها چیه ک میزنی

کیارش: برات متاسفم ستاره، تاکی میخوای این عشق مسخره رو تو قلبت نگه داری.... تاکی

میخوای عشق و از اروین گدایی کنی

من: احساس من به خودم مربوط تو عاشق نیستی اگر بودی جز خوشحالی معشوقه هیچ چیز

دیگه ی نمیخواستی.... من عاشق اروینم و از وقتی امد از خوشحالی روی پابند نیستم توهم

اگر عاشق من بودی از خوشحالیم خوشحال میشودی نه اینکه اول صبحی بدبختیمو بکوبی

توسرم

کیارش: تا سغم واست کمه

من: تویه ع.... اروین وسط حرف پرید و گفت: تو احمقی ک به زن کس دیگه ابراز علاقه میکنی

حال تو تا سف برانگیز تر از ستاره است

من: همه چیز شنیدی.... اروین سرش و تکون داد

پاتند کردم سمت اتاقم و گفتم: خدا از تون نگذره نابودم کردید از تون متنفرم.... حالم از همتون

بهم میخوره به تیناک وسط سالن و ایستاده بود و هاج و واج نگام میکرد تنه زدم به اتاقم رفتم

به سرعت آماده شدم و از اون خونه خفقان اور بیرون زدم....

نفهمیدم چطور خودم به بیمارستان رسوندم فقط دردپام بهم میفهموند تمام راه و پیاده ادمم، وارد بیمارستان شدم با اسانسور خودم و به بخش نوزادان رسوندم اروین توسالن انتظارم و میکشید انگار نگاه خیرم و روی خودش حس کرد چون سرشوبالا گرفت تا نمودید به سمت امد....

تا نمودید به سمت امد و گفت: کجایی تو مگه قرار نبود صبح زود بیاییم بیمارستان برای آزمایش اقدام کنیم

یه نگاه به ساعت بنداز دستم و کشید به سمت ایستگاه پرستاری برد و برگه هایی جلوم گذاشت تا امضا کنم

اروین: از صبح ادمم همه کارها رو انجام دادم فقط مونده امضا تو... بعد از امضا کردن راه افتادم سمت اتاقی که دختر کوچولو موتوش نگه میدارن...

تابه اتاق رسیدم پرستار گفت: کجایی بچت گرسنه ست توک میدونی شیر خشک قبول نمیکنه چرا زود تر خودت ونمی رسونی

من: ببخشید نتونستم زود تر پیام

پرستار: برای من مهم نیست برا بچت میگم

به سمت دستگاهی که دخترم توش نگه میداشتن رفتم روی صندلی نشستم و به کمک پرستار به دخترم شیر دادم....

پرستار: خداروشکر حالش خیلی خوب شد دیگه بدون دستگاه هم راحت نفس میکشه بالبخند مشغول نوازش دخترم شدم

من: کی میتونم ببرمش خونه

پرستار: درست نمیدونم دکتر باید بگه ولی فکر کنم تا چند روز آینده مرخص بشه

اروم گوشوبوسیدم... سرک بلند کردم اروین و روبروم دیدم... خم شد سمت دخترم دستشوتوی دست گرفت

دست دخترم دورانگشت اروین سفت شد اروین با اشتیاق صورتش و بوسید و گفت: همیشه بدیش بغلم با تردید دخترم و به اغوش پدرش سپردم

اروین مدادم صورت کوچیک دخترم و میبوسید و قریون صدقش میرفت

بغض تو صداشوبه راحتی میشود حس کرد چطور وقتی باور نداره بچه اونه اینطوری قریون صدقش میره

باتذکر پرستاراروین دل از دخترش گند و به دست پرستار سپردش... بعد از بوسیدن گونه نرم دختر کوچولوم همراه اروین از بیمارستان خارج شدیم

اروین با ذوق گفت: از همین حالا دلم برای دخترم تنگ شده... چقدر نرم بود ستاره اصلا دوست نداشتم تحویلش بدم و برم کاش میشود با خودمون بیاریمش

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم: توک انقدر مطمئنی اون بچه خودته چرا درخواست آزمایش دادی

چراسعی داری تحقیق کنی؟

چرا غرورم و خورد می کنی؟

چرا از تو همین کردن به شخصیتم لذت میبری؟

اروین: چون همه این کارهای رو قبل از اینکه من باهات بکنم تو باهام کردی!

من: کییییی... کی این کار رو کردم ک یادم نمیاد؟

اروین روی فرمون کوبید و گفت: همون موقع ک احمق فرضم کردی و بچم وازم پنهون کردی... همون موقعی ک غالم گذاشتی و رفتی... همون موقعی ک جلوهرکس و ناکس برای پیدا کردن ادرست التماس می کردم... حالا فهمیدی!!....

من: من ناخواسته همه این کارها رو انجام دادم ولی توک میدونی چرا باهام این کارو می کنی؟...

اروین: چون میخوام عذابت بدم همون طورک عذاب کشیدم... باید تقاص تمام بلاهایی ک سرم آوردی رو دونه دونه پس بدی

من: بکشو راحتم کن اروین بخدا از زندگی خسته ام

اروین: هنوز خستگی رو ندیدی از زندگی بیزارت میکنم

من: غلط میکنی اشغال عوضی... با دخترم میزارم میرم داغ زندگی با بچم و رودلت میزارم

چون....

باتو دهنی ک خوردم ساکت شدم شوری خون و تو دهنم حس کردم بابتهت به اروین خیره شدم

اروین: بهتر با اعصاب من بازی نکنی چون بدمیبینی فهمیدی ببینی بدمیبینی ستاره بددد

سرم و برگردوندم سمت شیشه و اجازه دادم سداشکهام شکسته بشه... واقعا احمق بودم ک هنوز اروین و دوست داشتم... عقلم این عشق و احمقانه خطاب میکرد ولی قلبم اونوز بیاترین حقیقت میدونست کاش میشود جلوی قلبم و ایستم....

کاش هیچ وقت از اروین جدا نمیشود تادل تنگش شم
 کاش هیچ وقت قلبم شبها برای بودن کنار اروین بی قراری نمیکرد
 کاش هیچ وقت به اغوش گرمش موقع خواب عادت نمیکردم
 شاید اونوقت قلبم اینطور عاشق وبی تاب نمیشود
 وای ک چقدر کاش های زندگیم زیاد شده!!!
 اروین

یک هفته فوق العاده سخت و سپری کردم
 دیروز دخترم واز بیمارستان مرخص کردن و امروز قرار برگردیم تهران از صبح ستاره
 خودش تو اتاق حبس کرد و مشغول جمع کردن چمدونهای
 باویسان مشغول بازی بودم ک شروع کرد به گریه کردن.. ستاره رو صدا زدم
 - ستاره.... ستاره کجایی بیایسان گرسنه است
 ستاره با عصبانیت از اتاق خارج شد و گفت: مگه من خدمتکارتم انقدر بهم دستور میدی
 لبخندی روی لبم نشست. میدونستم این روزها حسابی عصبانیش کردم اینواز حرفهایش، از
 صدانزدن اسم ویسان راحت میتونستم بفهمم چون اسم دخترمو خودم انتخاب کرده بودم
 حسابی خشمگین شده بود
 ویسان و از بغلم بیرون کشید و راه افتاد سمت اتاق.....

- کجا

- میرم به بچه شیر بدم

- خوب همین جابده

- نکنه توقع داری جلوتو این کاروبکنم

- بله دقیقا همین توقع رودارم

- دست از سرم بردار اروین انقدر بهم زور نگو بخدا خستم کردی

- بشین انقدر حرف نزن

با اجبارنشست و مشغول شیر دادن شدن میتونستم حتی یه لحظه از شون چشم بردار بنظرم

زیباترین صحنه دنیا رو بروم بود

وقتی ویسان خوابید ستاره لباسش و مرتب کرد و گفت: کی راه میافتیم

من: چمدونهارو بست

ستاره: اره



من: خیلی خب تا من چمدونهارومیبرم توماشین توهم خودت و ویسان واماده کن
ستاره: باشه

به اتاق رفتم چمدونهاروبه ماشین بردم و ویسان وتاماشین بغل کردم وقتی ستاره نشست
داخل ماشین ویسان به دستش سپردم ورفتم تا درهاروقفل کنم
بعدازبستن شیرفلکهای اب وگاز دروقفل کردم وراه افتادم....

طول راهوبانهایت سرعت طی کردم دوست نداشتم ویسان وستاره ازاین بیشترخسته بشن
هرچندک ازموقع سوارشدن هردو خوابیدن

نزدیکیهای تهران بودیم ک ویسان بلندشد...ستاره رو صدازدم تابهبش شیربده...بعدازدادن
شیرهر دو دوباره خوابیدن میدونستم دیشب ویسان نداشت ستاره بخواب برای همین
بیدارش نکردومسیروتوسکوت طی کردم

به تهران ک رسیدیم تصمیم گرفت یکماهی روبرم خونه مامان اینهاتاتوبچه داری به ستاره
کمک کنن

جلودرک رسیدم به اهوزنگ زدم تادروباریموت باز کن دربازشدوارد پارکینگ شدم ازماشین
پیاده شدم کش وقوسی به بدنم دادم ودرسمت ستاره روباز کردم...شونشوتکون دادم
وصداش زدم

اروم لای چشماشوبازکردبه اطراف نگاهی انداخت وگفت: کجاییم
من: خونه بابام اینهاییم

باصدای بلندی گفت: چییی...اینجا چیکار میکنیم انوقت
دلّم نمیخواست بفهمه برای اسایش وارامشش به اینجا اوردمشو برای همین گفتم: نکنه
فکرکردی یه زن دزدوبابچم توخونه تنهامیزارم تا برش داره وبره
بااعصابنیت وبغض گفت: توحق نداری به من توهین کنی

من: حالاک میکنم مثلامیخوای چیکارکنی

ستاره: فعلا توبتازون نوبت منم میشه...من نمیام خونه مادرت اینها

من: ستاره درخواب بیندپنبه دانه خود دانی من وویسان میرم خونه توهم اگه دوست نداری
میتونی توماشین بمونی

باصورت قرمزشده بهم نگاه کردقبل از اینکه چیزی بگه صدای مامان به امد
- اروین مادرچرا نمیای خونه
ستاره



در حال بحث با روین بودم ك صدای مادرش به گوش خورد
 اروین مادرچرا نمیای خونه؟
 اروین: آگه عروست رضایت... باپامحکم به ساق پاش کوبیدم ك ساکت شدواخ ارومی
 گفت، کمی به عقب هولش دادموالبخندازماشین پیاده شدم
 مادر جون باتعجب نگام کردوگفت: ستاره اینجاچیکار میکنی... خوش امدی عزیزم
 من: ممنون مادر جون
 مادر جون باهردومون روبوسی کردو، ویسان وبغل گرفت گفت: قدمش مبارک ستاره جون
 من: مرسی مادر جون
 راه افتادیم سمت خونه
 مادر جون: اروین مادر، نگفته بودی میری دنبال ستاره!!
 اروین پوزخندی زدوگفت: خودمم نمیدونستم چ برسه به شماخبردم
 مادر جون: بهر حال خوش امدید
 من: ممنون... به خونه ك رسیدیم بعداز حال واحوال کردن باهوروی کاناپه نشستم
 اهو کنارم جاگرفت وگفت: چقدر دخترت خوشگل زن ددش
 من: نظر لطفته عزیزم
 اروین: جای تعجب نداره اهو خانم دخترم به باباش رفته!!
 مادر جون واهو باچشایی گردشده چشم دوختن به دهن اروین...
 ای بمیری اروین نمیشدفعلا بهشون چیزی نگي
 بلاخره مادر جون طاقت نیاوردوگفت: چی داری میگی اروین
 اروین: فکر کردم منظورم وراحت رسوندم
 مادر جون: درست حرف بزن بینم چی میگی
 اروین: از این واضح ترک میگم پدر ویسان منم
 مادر جون: چییییی؟؟؟ بابا بچه تویی... حالت خوبه اروین؟؟؟... نکنه داری از خودگذشتگی
 میکنی وجور یکی دیگه روبه گردن میگیری
 اروین: خبری از، از خودگذشتگی نیست مامان پدر ویسان منم تا ده روز دیگه هم جواب
 آزمایش دی ان ای میاد
 مادر جون روی کاناپه ولوشدوگفت: یعنی توبهش ت ج ا وز کردی؟
 اروین: نه،.. اصلا ت ج ا و ز ی درکار نبوده

مادرجون: درست میگی چی شده یانه....

اروین: وقتی برای بستن قرار دادرفته بودم مشهدباستاره اشناشدم واونوبه سویتتم بردم...
مادرجون محکم کوبیدپشت دستش وگفت: خدامرگم بده توچی داری میگی اروین...، یعنی
باورکنم این بچه نوه منه... یعنی باورکنم اون ح ر و م
اروین غریداگه همچین حرفی یه باردیگه زده بشه مادر وپسری منوفراموش میکنم وبرای
همیشه میزارم میرم

روی کاناپه توخودم جمع شده بودم وبه بحث بین خانواده اروین گوش میدادم وبی
صدالاشک میریختم گه گاهی هم متوجه نگاه توییخ گره مادر جون واهو میشدم.....
ده روزی از آمدنمون به خونه پدری اروین میگذره تا قبل از دیروز که جواب آزمایش امدهمه
باهام مثل یه مجرم برخوردار میکردن از دیروز کمی جوع خونه اروم شده مثل اینکه همه
ویسان وبه عنوان دختر اروین پذیرفتن
صبح سرمیز مادرجون از جشن اخر هفته ك به مناسبت تولد اهو ترتیب داده شده حرف
زدواوین خواست تا منواهورو تو خریدهمراهی کنه
با اینکه اصلا دوست ندارم همراه اروین واهوبرم ولی یه جورایی مجبورم چون دستور
مادرجونه

اروین قرار بعد از ظهر بیاد دنبالمون بعدناهار به حموم رفتموارایش ملایمی کردم داشتم آماده
میشودم ك اروین امد
من: سلام خسته نباشی
اروین: سلام آماده ی
من: آره به ویسان شیربدم بریم

اروین: پس تابه ویسان شیرمیدی من یه دوش میگیرم
من: باشه.... راه افتادم سمت پذیرایی ولی مادرجون نبود برای همین به اتاقشون رفتم درزدم
وسراغ ویسان گرفتم

مادرجون گفت: بچه رواهوبرده
به اتاق اهو رفتم وقتی اهورو بالباسهای خونه دیدم گفتم اروین امده بهتر زودتر آماده شی
اهو شمارید من فردا بادوستم میرم خرید
کمی خوشحال شدم برای چند ساعت شده ازدست نگاهای سرزنش گرایانه اهو ومادرجون
راحت میشم



برای همین زودی ب ویسان شیردادم و ازاهو خدا حافظی کردم
 اروین تو پذیرایی نشسته بود و با مادر جون حرف میزد تا منو دید گفت کجایی دشمن شد!!
 به ویسان شیردادم کمی طول کشید
 اروین: اهو کو؟
 من نمیدادگفت فردا بادوستش میره!!
 اروین: باشه راه بیافت ک دیر شد!!
 رو کردم سمت مادر جون و گفتم: مواظب ویسان باشی دبراش شیردوشیدم گذاشتم تو یخچال
 اگه گرسنش شد تو ما کرو گرمش کنی و بپوش بدید بخشید اگه زحمتتونم میشه
 مادر جون برو خیالت راحت میزارم یه قطره اشک از چشمش بیافته ناسلامتی نومه ها!!
 من: مرسی
 مادر جون: خواهش عزیزم
 اروین: ما رفتیم ماما شماک چیزی لازم ندارید؟؟
 مادر جون: نه برید به سلامت!!
 دوشا دوش اروین تو پاساژها میچرخیدم تا لباس مناسبی پیدا کنم اما دریغ از دیدن یه لباس
 درست و حسابی چیزی هم ک بود لباس نمیشود اسمشو گذاشت اخه یه تکه پارچه هم میشه
 لباس؟.....
 همین طور ک فکر میکردم چشم میچرخوندم بلکه لباس مناسبی پیدا کنم تا چشمم به لباس
 گلبهی رنگی ک دکلمه بود و تا اواسط رون تنگ میشد و گیپوردوزی و سنگ دوزی داشت و از
 اواسط رونم طبقه طبقه تور میخورد و از پشت دنباله کوتاهی داشت
 خورداستین اروین و کشیدم و گفتم: اون و بین اروین... بنظرم ک بدنیست!!
 اروین نگاهی ب لباس انداخت و گفت: خوبه فقط یقه اش یکم بازک بایه شال مشکلش حل
 میشه
 من: پس بریم بیوشم بینم تو تنم چطوره..
 وارد مغازه شدیم اروین به پسر جونی ک پشت پیشخون و ایستاده بود گفت تا لباس و بیاره
 پسر بانگاش براندازم کرد و گفت: فکر کنم فیت تنت باشه
 از لفظ صحبتش اصلا خوشم نیامد برای همین اخم غلیظی کردم
 اروین روبه پسر گفت: ازتون نظر نخواستیم لباس و خواستیم
 پسر: چ خشن الان میارم

پسررفت چنددقیقه بعدهمراه لباس برگشت...اروین لباس وگرفتوبه دستم داد...،تاتاق پرف
 همراهیم کرد
 واردشدم ودروبستم مشغول در آوردن لباسهام بودم ک اروین به در زدوگفت:کمک
 نمیخوای ستاره؟
 همینم مونده توکمکم کنی وتااخرعمرتوسرم بکوبیش...نه خودم ازپس برمیام!!!
 اروین:خیلی خب!
 لباس وک پوشیدم هرچی سعی کردم موفق به بستن زیپش نشدم برای همین دروبازکردم
 وبرای جلوگیری ازخجالتم پشت بهش وایستادم گفتم:اروین میشه زیپ لباسموبندی
 هرچی سعی کردم خودم نتونستم ببندمش
 کمی طول کشیدتادست سردی روی پشتم قرارگرفت ومشغول نوازشم شد...ازسردی دست
 تنم لرزیدم،برگشتم بادیدن فروشندهجای اروین جیغ بلندی کشیدم....
 پسربالبخندگفت:چی شدعزیزم ترسوندمت..
 درحال غش کردن بودم ک پسر از پشت کشیده شدو صدای اروین عصبانی پشت بندش
 بلندشد...
 چه گهی خوردی حرم....
 باسرعت لباس روباللباسهام عوض کردم ورفتم بیرون اروین داشت پسر رومیزدومردم
 دورشون جمع شده بودن باپاهای لرزون رفتم سمت اروین سعی کردم دستشوبکشم
 - اروین ولش کن بیابریم....اروین الان میکشیش بیچاره میشی
 اروین پسر رو هول دادک پخش زمین شد برگشت سمت منوگفت:توییچارم کردی
 هرزه...اصلامتوجه کارهات هستی
 سیلی به صورتم زدوادامه داد:خونه بابات هرغلطی میکردی به من مربوط نبوداما حالاک زن
 منی بایدحواسهت به غلطایی ک میکنی باشه دوست ندارم انگ بی غیرتی به خاطرتوی هرزه
 بخوره روپیشونیم...سیلی بعدی روزدوگفت:فهمیدی
 درحالی ک چشمام ازاشک لبریزشدهدبود واروین تارمیدیدم سرم وتکون دادم باتکون سرم
 اشکهام روی گونم ردانداخت
 اروین:حیف ک مادریچمی وفعلا بهت نیاز دارم وگرنه همین جا میکشتمت
 اینوگفت ومردم کنارزد راه افتادسمت بیرون....منم باسر پایین ازخجالت دنبالش رفتم

همراه ستاره وارد مغازه شدیم.... از فروشنده خواستم تا لباس و بیار... ولی چشم دوخت به اندام فوق العاده باریک و خواستنی ستاره شد اصلاً انگار جایی دیگه ی سیر میکرد... خون خونم میخورد ولی حیف دوست نداشتم حالاً بعد از مدت ها ستاره رو آوردم بیرون ناراحتش کنم... کمی بعد فروشنده به خودش امد و لباس و برامون آورد با عصبانیتی ک مثل خوره وجودم میخورد لباس و گرفتم و به دست ستاره دادم وقتی رفت داخل اتاق پرف و گفت نیازی به کمک نداره برای عوض شدن حالم به بیرون از مغازه رفتم چند دقیقه ی صبر کردم تا ستاره لباسشو پرف کنه چراک دوست نداشتم با اون فروشنده بی همه چیز چشم تو چشم بشم وقتی حدس زدم کار ستاره تموم شده وارد مغازه شدم باشنیدن صدای جیغش از اتاق پرف دویدم سمت اتاق وقتی فروشنده رو جلواتاق دیدم و حرفهاشو شنیدم خون جلوی چشمام و گرفت پسرو بیرون کشیدم و تا جایی ک میخورد زدمش بجای اینکه باز دنش اروم بشم حریص ترمیشدم با کشیده شدن دستم توسط ستاره بسمتش برگشتم اونم مقصره بود باید ادبش میکردم برای همین سرش داد زدم و تا سیلی خوابوندم زیر گوشش برای جلوگیری از زد و خورده بیشتر از مغازه خارج شدم....

از وقتی سوار ماشین شدیم ستاره بی صدا اشک میریزه و قلبم بیهوش میشه دلم میخواد دستشو تو دست بگیرم و ازش عذر خواهی کنم ولی غروم اجازه همچین کاری رو بهم نمیده لعنت به این غرورک همیشه باعث رنج شه قلبم میشه به محض پارک کردن ماشین ستاره پیاده شد دوست نداشتم خانوادم از دعوا مون چیزی بفهمن مخصوصاً حالاً که به عشق ستاره پیششون اعتراف کردم خودم بیه خونه رسوندم ستاره و یسان و بغل گرفته بود و بسمت اتاقمون میرفت صداش زدم و ایستاد ازش پرسیدم کجامیره جواب سر بالاداد نباید اجازه میدادم با و یسان به اتاق بره... چون اگر میرفت حالاً حالا هیرونی نمیومد... برای همین و یسان و از بغلش بیرون کشیدم تا و یسان و ازش گرفتم عصبی شد و جلوی خانوادم گرفتم به بادفش

خیلی عصبانی شدم جلومادرموهاوبروم رفت غرورم باخاک یکسان شد برای بدست آوردن دوباره غرورم کاری ک نباید وانجام دادم وباشکستن غرورستاره دوباره غرورم وبدست اوردم....بعداز بحث ودعوامون
 جوخونه بقدری سنگین شده بودک تحملش غیرممکن بودازطرفی صدای گریه ستاره ازارم میدادازطرف دیگه غلطی ک کرده بودم
 برای همین ازخونه زدم بیرون...بامیدتماس گرفتم تامثل همه این سالهاراهنمامم بشه
 رمان:

ستاره

امروزروزجشن ازصبح تاالان ک نزدیک ظهرازاتاق بیرون نرفتم کلاین چندروز حدالامکان ازاتاق خارج نشدم بخصوص وقتهایی ک اروین خونه است، اصلادوست ندارم دیگه هیچ وقت باهاش هم کلام بشم
 باصدای بازشدن دررشته افکارم ازهم کسخت
 اروین بسمت تخت امدویسان وک کنارم روی تخت گذاشته بودم برداشت وبه تختش بردمیدونستم میخواددرازبکشه برای همین غلت خوردم سمت دیگه تخت،
 درست حدس زدم اروین کنارم روی تخت درازکشیدچنددقیقه بعددستهایشودورم حلقه کردوبه اغوشم کشیددست روی دستش گذاشتموسعی کردم خودم ازحصار دستهایش ازادکنم

محکمتر بغلم کردوکنارگوشم گفت:چیکارکنم ببخشیم ستاره؟

دوباره اشکهام روی صورتم ردپا انداختن

اروین:بگم غلط کردم خوبه اصلاچیزخوردم بخداوقتی پسرروانجا دیدم وقتی حرفهایی ک بهت میزدو شنیدم کنترلم وازدست دادم یکم درکم کن ستاره بخدابداغیرتم بامردونگیم بازی شداون روز

منوبرگردوندسمت خودش پیشونیم وبوسیدوگفت:گریه نکن دیگه توروخداجان هرکی دوست داری!

نگام کن ستاره...

وقتی دیدنگاهش نمیکنم چونم وگرفت ووادارم کردنگاهش کنم

اروین میدونم تحمل ادمی مثل من سخته ولی اذت میخوام بخاطر دخترمون این فرصت وبهم بدیم تابیشترهمدیگروشناسیم



گریم شدت گرفت سرموتوسینه اروین پنهنون کردم اروین روی موهاموبوسیدوگفت: هیش
 بس دیگه... گریه نکن دوست ندارم شب چشمتا و قرمزویف کرده ببینم
 نسیم عشق دوباره تو قلبم وزید
 اروین موهامونوازش میکرده وگه گاهی بوسه ی روش مینشودومهرمیگویدبه این عشق
 اتشینم
 بابوسه های اروین ک مینشست روی گونم چشم بازکردم
 اروین پاشوخانمی یه چیزی بخورواماده شوک میخوام امشب بدرخشی...
 لبهامو جمع کردم وگفتم: من ک لباس ندارم چطورمیخوام بدرخشم
 اروین به پاتختی اشاره کردوگفت: تا اروین وداری غم نداشته باش خانم
 نگامودو ختم به پاتختی ازدیدن جعبه لباس هیجان زده بلندشدم درجعبه روبازکردم بادیدن
 همون لباسی ک میخواستم بخرم تعجب کردم سوالی به اروین چشم دوختم
 اروین: تعجب نکن خانم نصف بیشتر پاساژها رو باهوزیر پا گذاشتیم تا پیداش کردیم!!!
 لبخندی زدموگفتم: ممنون ک بفکرتم بودی
 اروین: من همیشه بفکرتم
 دراتاق زده شد با اجازه ورود اروین خدمتکار همراه سینی بزرگی ک غذا داخلش
 بود وارد شد اروین بلند شد سینی رو از خدمتکار گرفت و روی تخت گذاشت روبه
 خدمتکار گفت: میتونی بری
 بعد از رفتن خدمتکار اروین دستمو گرفت و روی تخت نشوندوگفت: بخورتا جون بگیری
 خودشم روبروم نشست با قدردانی نگاه کردم ک جوابمو بالبخندی نظیرش داد
 مشغول خوردن شدیم بنظرم خوش مزه ترین غذایی بودک تا حالا خوردم اونم نه
 بخاطر غذاش بخاطر بودن اروین مهربون کنارم.....
 بعد از خوردن ناهار اروین سینی رو بردوگفت: به ویسان شیربده بعدا ماده شوک دیرت نشه
 من: باشه
 به ویسان شیردادم ک طبق معمول خوابیدنمیدونم این بچه به کی رفته انقدر میخوابه؟؟
 بی خیال فکرکردن به حمام رفتم خودمو حسابی شستم و حوله پوش بیرون امدمو مشغول
 ارایش کردن شدم دوست داشتم طبق خواسته اروین بدرخشم برای همین سعی کردم
 از تمام تجربیاتم استفاده کنم بعد از ارایش موهامواتوکشیدم و دم اسبی بستم با اینکه دم اسبی
 بسته بودم بازم کودی کرمو پوشونده بود چترهای جلوشم کج ریختم توی صورتم



حالانوبت پوشیدن لباسم بود لباسهاموازتم بیرون اوردمولباس شبدوپوشیدم دوباره برای بستن زیپش به مشکل برخورددم برای همین به اهوزنگ زدم تابرای کمک کردن بهم کسی روبفرسته

چنددقیقه بعدخودش امدوبعدازکلی تعریف وتمجیدکردن ازم زیپ لباسمو بست وگفت: منتظر بمون تاروین وبفرستم دنبالت

طبق خواسته اهوتواتاق منتظراروین مونددم

خیلی طول نکشیدتانتظارم پایان یافت واروین وارداتاق شد

اروین وارداتاق شدبرای چندلحظه خیره نگام کردوزمزمه وارگفت: محشرشدی

دختر....بسمتم امددستموگرفت وبه معنی چرخیدن بالابرداز زیردستم ردشدم ومقابل

اروین قرارگرفتم.... اروین پیشونیم ونرم بوسیدوگفت:حیف ک دیرکنیم زشت میشه وگرنه یه لقمه چیت میکردم

ازناکامیه اروین ریزخندیدم...

اروین:باشه بخندستاره خانم بلاخره مهمونی تمام میشه ومادوباره برمیکردیم به این

اتاق...!!

خندموجمع کردم وگفتم:اروین ویسان و چیکارکنیم؟؟

اروین دستموکشیدوبردبسمت دروگفت: نگران نباش به یکی ازخدمتکاراسپرادم

بیادپیشش...

کمی خیالم راحت شد،همراه اروین خرامان خرامان ازپله هاپایین رفتم

به سالن ک رسیدیم مادرجون بسمتمون امدوگفت:امدیدروکردسمت من بیاکلم تابه

مهمونامعرفیت کنم

کنجکاوشدم بدونم به چه عنوان قرارمعرفی بشم همسراروین....مادربچش...یاژن صیغه

ایش؟؟

اروین دستمودوربازوش حلقه کردوگفت:یه امشب رویی خیال فکرکردن بشوخوش بگذرون

ستاره...،

لبخندعجولی زدم وهمراه اروین بسمت مهمونارفتم درکمال ناباوری مادرجون منوعروسش

معرفی کردوازدخترمم نام برد درمقابل حیرت وسوال مهموناگفت: قراربودچندوقت

نامزدبمونن تابراشون عروسی بگیریم ولی اروین عجله کردوقبل ازعروسی دخترگلم

وباردارکردبرای همین کمی جشننشون به تعبیق افتاد انشالله باخوب شدن حال نوم مقدمات
جشننشون و فراهم میکنیم
وقتی مهمونا از مشکل ویسان می پرسیدن مادر جون بالبخند میگفت: چون زود بدنیامده تحت
مراقبت
شاید تا ویسان ونمیدیدن باورنمیگردن اخی حق داشتن کسی نبودک از عشق اتشین اروین به
لیدایی خبر باشه
بعد از نیم ساعت از این طرف به اون طرف کشیده شدن و معرفی شدنم به مهمونا کنار اروین
نشستم
خدمتکار باسینی شربت از مون پذیرایی کرد بعد از نوشیدن شربت اروین دستشوسمتم
دراز کرد و گفت: افتخار میدیدبانو؟؟
بودن با این اروین حتی تو رویاهام محال یعنی بیدارم!!
صدای اروین منوب خودم آورد
اروین: نمیخواهی افتخار بدی خانمی
دستموتودستش گذاشتم و همراهش به وسط سالن ک برای رقص آماده شده بود رفتم
رو بروی اروین قرار گرفتم، دستم دورگردنش حلقه کردم، اروینم کمرموتودست گرفت منوبه
خودش نزدیک کرد از خدا خواست سر روی سینش گذاشتم و سعیمو کردم بی توجه به لرزش
زانو هام خودموباروین هماهنگ کنم
از اون روزی ک تنها تورو تو کوچه دیدم
به یادت توی شبها فقط ستاره چیدم
هزار نامه و پیغوم نوشتم تا بدونی توی عزیز جونی
چه احساس قشنگی تو قلبم تورودارم
بین چه خوبه ای گل تویی توروزگارم
چقدر خوبه عزیزم کنارم تورودارم
یواشکی رولبهات گل بوسه میکارم
منو سوسه کردی با چشمای خمارت
میخواستی ک بمونم همیشه در کنارت
یه اشیونه ساختم واست تواوج ابرا
توهم عاشقی کردی دل وزدی بدریا

چه احساس قشنگی تو قلبم تورودارم
 ببین چه خوبه ای گل توی توروزگارم
 چقدر خوبه عزیزم کنارم تورودارم
 یواشکی رولبهات گل بوسه میکارم
 نشستی توی سینه تو این دل شدی مهمون
 شدی لیلی قصه منم عاشق مجنون
 تو گلدون خیالم شدی تک گل احساس
 تنم برگ خزون بودیه عمری تورومیخواست
 چه احساس قشنگی تو قلبم تورودارم
 ببین چه خوبه ای گل توی توروزگارم
 چقدر خوبه عزیزم کنارم تورودارم
 یواشکی رولبهات گل بوسه میکارم
 باتموم شدن اهنگ صدای دست وسوت جمع بلندشده....اروین بوسه ی کوتاه به لبم
 زدوعلارقم میلیم ازم جداشدم
 این اهنگ بدجور احساساتمو به طغیان انداخته بود....از بودن کنار اروین ورقصیدن باهاش
 اونم اینطور عاشقانه چنان غرق لذت شده بودم ک انگار چیزی به اسم زمان معنی خودش
 واز دست داده بود....برای یه لحظه نگاموبه چشمای اروین دوختم وارزوکردم کاش
 میشود تو مردمک چشمات عکس خودم و ببینم و عشقوازش بخونم عشقی ک متعلق به من
 باشه نه کس دیگه ای
 تا اخر مهمونی چندبار دیگه هم با اروین رقصیدم ولی نه عاشقانه نه تانگویه رقص ساده
 دونفر بعضی وقتها هم با اضافه شدن اهو میشودسه نفره....
 بعد از بریدن کیک و خوردن شام کم کم مهمونارفتن انقدر خسته بودم ک نای بالارفتن نداشتم
 روی مبل لم دادم اروین کنارم نشست و گفت: خسته شدی
 من: اره خیلی زیاد
 اروین: پاشوبریم تواتاق استراحت کن
 من: اگر بگم نایی بالا آمدن از پله هاروندارم باور میکنی
 اروین لبخند زد و گذری زد و دست انداخت زیر زانو هام و بلندم کرد.... از ترس جیغ خفه ی
 کشیدم و گفتم: اروین بزارم زمین الان یکی میبینه ابرومون میره



اروین: واسه چی ابرومون بره ناسلامتی زنی

من: اروین خواهش میکنم الان مامانت یا بابات میبینه... بخداهیچ کس نرفته تواتاقش
باردشدن یکی از خدمتکارا از کنارمون ساکت شدم و سرموتوسینه اروین قایم کردم چند لحظه
بعد صدای متعجب مادر جون باعث شد خجالتم بیشتر بشه برای همین بیشتر سرم و به سینه
اروین فشردم

مادر جون: وا... اروین مادر این چ کاریه

اروین: بهش گفتم بریم بخوابیم گفت خسته ام نمیتونه از پله های بابا لبرای همین من دارم
میبرمش

مادر جون قهقهه ی زدوگفت: شبتون خوش

خدایگم چیکارت کنه اروین اخه این چ طرز توضیح دادن خدامیدونه پیش خودش چ

فکرهاک نمیکنه... بزارم زمین ابروم و بردی

قبل از اینکه وارد اتاقمون بشیم اهواز اتاقش

ک ته سالن بود خارج شدوگفت: زن دادش چرا پریدی بغل داداشم

اروین: حرف نباشه اهوک برم تواتاق زده موندنم با خداست

اهو: باشه باباش بخیر

اروین درو با پاش بستوبسمت تخت بردم اروم روتخت درازم کردو.....

روی تخت درازم کردو خیمه زدروم از این نزدیکی غرق لذت شدم عطرتنشوباولع به ریه هام

راه دادم..... اروین مشغول نوازش گونه ام شد چشماموبستم خودم و سپردم بدست عشق

دستشواز روگونم سردا روی لبم چشم باز کردم صورت اروین و توچند سانتی خودم

کن..... زمزمه وارگفت: میخوام دوباره دیونگی کنم و گرم شم تو اغوش پرمهرت

بابستن چشمام موافقتم و اعلام کردم تو کسری از ثانیه لبهای داغ اروین مهر لبهام شد و منوبه

اوج خواستن رسوند..... دست تومو هاش فرو کردم و باعث عشق همراهش شدم وقتی

همراهیمو دیدانگار حریص تر شد چون باخشونت مشغول بوسیدنم شدخشونت ک پشتش

مهربانی قایم شده بودو چقدر این مهربونی همراه باخشونتش به دل مینشست

صبح بانوازش موهام چشم باز کردم.... اروین روی صورتم خم شده بودموهامونوازش

میکرد تا چشمای بازم دیدگفت: پاشوخانمی ک دخترمون حسایی گشنه اش!!

خوشحال از اینبار بودن اروین کنارم لبخند زدم و با انرژی گفتم: سلام... صبح بخیر

اروین پیشونیم بوسیدگفت: سلام به روی ماه نشست عزیزم

من: ویسان کو

اروین: پیش مامانه....یه دوش پنج دقیقه ی بگیرتا من ویسان ومیارم
من: باشه....اروین رفت ملافه رودوربدن برهنه ام پیچیدموبه حمام رفتم،زیردوش لحظه
لحظه دیشب وبه یاداوردم و بایاداوری زمزمه های عاشقانه اروین روح تشنم وسیراب کردم
باصدای دربه خودم امدم ،رفتم زیردوش واجازه دادم قطره های پاک اب روی پوستم حرکت
کنه وپاک بودن دوباره روهديه تنم کنه

حوله پوش ازحموم خارج شدم....اروین ویسان گریون وبغل گرفته بودراه میبرد
تامنودیدگفت: بیاک خوشوهلاک کردبچم!!

ویسان وازبغلمش گرفتم،... تاخواستم روی تخت بشینم دستموکشیدبسمت صندلی
میزارایش برد...دستوری گفت: چندباربایدبگم ازحموم ک میای موهات وخشک کن؟؟
من: خوب چیکارکنم عادت ندارم!!

اروین: سعی کن عادت کنی!!

خوشحال ازاین زورگویش گفتم: باشه باباحالاسعیومیکنم
اروین حرصی نگام کردوگفت: بعدازانقدرحرص دادن من تازه میگه سعیومیکنم
صدای سشوارمانع ازشنیدن ادامه غرغراش شد.....بعدازخشک کردن موهام سشواروداخل
کشوگذاشت وگفت:ستاره

من: جانم

اروین: تونگهداری بچه هنوز مشکل داری؟؟

من: نه دیگه تقریبا همه چیزوازمادرجون یادگرفتم!!

اروین: خوبه...حالاک مشکل نداری بهتراماده شی بریم خونمون قول میدم خودمم کمکت
کنم

ازگفتن خونمون ذوق کردم وگفتم:بعدازصبحانه وسایلامون روجمع میکنم

اروین ویسان وازبغلم بیرون کشیدگفت: پاشوبریم

سرمیزصبحانه اروین ازتصمیمون برای برگشت به خونه گفت...مادرجون اول مخالفت

کردولی وقتی انکاراروین وبه اصرارهایش دیدتسلیم شدوراضی به رفتم خوبه شد

ازوقتی امدیم ویسان و خوابوندم وباروین مشغول تمیزکردن خونه شدیم....ظهربودک

کارهامون تموم شد....اروین زنگ زدوغذاسفارش دامنم به ویسان شیردادم.....غذااروک

آوردن میزوپچیدم وباروین مشغول خوردن شدم بعدازناهارانقدرخسته بودم ک حوصله

شستن ظرفهارونداشتم برای همین توسینگ رهاشون کردم و برای استراحت به اتاقمون رفتم
اروین وویسان غرق خواب بودن بالذت به چهره دوست داشتنی اروین خیره شدم تاچشمام
گرم خواب شدو روی هم افتاد

اروین

یک هفته ازامدنمون به خونه میگذره.... طی این جندهفته حسابی درگیرکارهای شرکت بودم
ازطرفی هم مامان برای گرفتن عرسی بهم فشارمیاره
اخ گرفتن عروسی اونم بعدیه بچه واسه چیه نمیدونم؟؟

خسته ازفکرکردن امروزتصمیم گرفتم زودتربه خونه برم پروندروی میزم و برداشتم داخل
کیفم جادادم وراهی شدم

به خونه ک رسیدم ازسکوتش تعجب کردم....چندبازستاره روصدازدم وقتی جوابی نشنیدم
راه افتادم سمت اتاقهاوقتی باتاقهای خالی مواجهه شدم گوشیموبیرون اوردم وبه ستاره
زنگ زدم

ستاره: بله

من: سلام خوبی....کجایی

ستاره:سلام خوبم توچطوری قرارکجاباشم خونه ام دیگه
باتعجب گفتم:خونه ای

ستاره باتریدجواب داد: اره....چطورمگه؟

من: هیچی عزیزم گفتم یه زنگ بزنم بینم چیکارمیکنی

ستاره: هیچی باویسان سرگرمم....کی میای

من: تانیم مین دیگه میام

ستاره: باشه....کاری نداری

من: نه خداحافظ

ستاره: خداحافظ

گوشی وک قطع کردم روی راحتیهاوارفتم یعنی کجا؟؟؟

چرادروغ گفت؟؟؟

تامدن ستاره باهمون لباسهاروی همون مبل نشستم وبه اینکه فکرکردم کجامیتونه رفته

باشه؟؟

باصدای در نگاموسوق دادم به اون سمت....ستاره واردخونه شدودر بست کلیدبرق و روشن کردوراه افتادسمت اتاقمون....انقدرعجله داشت ک متوجه حضورم نشد نیم ساعتی طول کشیدتاستاره بالباسهای ازاتاق بیرون امدراه افتادسمت اشپزخانه وسط های راه بودک نگاهش به من افتادوایستادوباتته پته گفت: س...سلام...کی...ا...ام..امدی لزو مبل بلندشدم روبروش وایستادم وگفتم: سلام...من خیلی وقت امدم بیرون خوش گذشت؟؟

ستاره: چیز...من...باتینا رفته بودم خرید

اروین: ک..اینطور ولی فکرکنم امروزتینا بامیدرفت بیرون

ستاره: بین اروین بد برداشت نکن من باویسان رفتم گردش فقط همین

بافریادگفتم: منوچی فرزکردی هاانن...یعنی انقدرخرم ک باورکنم یاویسان رفتی

گردش.....کدوم گورستونی بودی

ستاره: ازم نخواه ک بگم بخدانمیتونم

من: چرا چون رفتی دنبال هرزگی نمیتونی بگی....وایستاببینم اینبارباماشین کی رفتی

ستاره: خفه شواریون

من: توخفه شو عوضی....ازفرداحق نداری ازخونه بیرون بری تا تکلیفت رو روشن کنم

باترس بهم نگام کردوگفت: میخوای چیکارکنی

من: اونش دیگه به خودم مربوط

دیگه نمیتونستم خودم کنترل کنم فکرخیانت کردن ستاره مثل خوره وجودم میخورده اتاق

مهمون رفتم خودم به حمام رسوندم بالباس زبردوش قرارگرفتم، به حرکت موج داراب روی

لباسهام نگاه کردم وسیعی کردم فکرم ازستاره سوق بدم جای دیگه

وقتی سردی اب به سلولهام رسیدولرزه وجودم انداخت اب گرمم بازکردمی زبردوش

قرارگرفتم و اب بستم لباسهاموباحوله مخصوص مهمون عوض کردم وازحموم زدم بیرون

خودم روی تخت انداختم وسیعی کردم بخوابم

ستاره

امروزوقتی مامان باهام تماس گرفت وگفت: با بابا برای انجام کاری امدن تهران نتونستم

جلو خودم بگیرموبه دیدنش نرم برای همین توپارکی نزدیک هتل اقامتتون بامامان

قرارگذاشتم



بعد از قطع کردن تلفن ویسان و اماده کردموبه اژانس زنگ زدم ده مین بعد ماشین اژانس رسید بعد از قفل کردن در همراه ویسان راهی شدم در کنار مامان زمان و از دست دادم و کم و کم وارد دنیای پرمحبتش شدم... از دیدن انقدر خوشحال بودم ک اروین و بطورکل فراموش کردم.. تا صدای زنگ موبایلم منو از اغوش مامان جدا کرد و دوباره واردم کرد به زندگی کنونیم برگردم اروین کمی مشکوک حرف میزدیه جورایی از سوال و جواباش ترسیدم تودلم دلشور عجبی نشست ک گواه از خبر بدی میداد کمی دیگه پیش مامان نشستم تا نگران زنگ زدن اروین بهم نشه بعد خدا حافظی کردم و بایه در بست خودموبه خونه رسوندم از ترس دیر کردنم و سر رسیدن اروین مستقیم به اتاق رفتم و لباسها موبالباس راحتی عوض کردم بعد از شیر دادن به ویسان و خوابوندنش برای پخت گزاراه افتادم سمت آشپزخانه، توراها فکر میکردم برای شب چی درست کنم ک نیاز به زمان نداشته برای یه لحظه سربلند کردم و اروین و باچشمای سرخ روی مبل دیدم از دیدنش تو این وضعیت هول کردم با تته به تته گفتم: س... سلام... کی... ا... ام... امدی؟ در از روی مبل بلند شد و روبروم و استادگفت: سلام من خیلی وقت امد!! بیرون خوش گذشت؟؟؟ متوجه تته کلامش شدم خواستم بیرون رفتنم و ماس مالی کنم برای همین گفتم: چیز... من... با تینارفته بودم خرید!!! اروین ابرو هاشو بالا داد و گفت: ک اینطور ولی فکر کنم امروز تینا با امیدرفته بود بیرنها!! تته دلم خالی شد حالاچی بگم مطمئنم دیگه هیچ بهانه یی رو باور نمیکنه خواستم اینبار از درعلاقه وارد شدم... بین اروین بد برداشت نکن من با ویسان رفتم گردش فقط همین انگار دروغم خیلی ضایع بود چون اروین باور نکرد و طبق معمول بعد از توهیق کردن بهم گذاشت و رفت کاش ارتباط داشتن با خانوادم و ممنوع نمیکرد کاش با بامیتونست ببخشم این چه گردابییه ک گرفتارش شدم گاهی اروم... گاهی با چرخشش نابودم میکنه کاش میتونستم به اروین راستشو بگم... خدایا!!! خودت کمکم کن سرخورد راهی اتاقم شدم و بغضی ک از موقع زنگ زدن مامان تو گلوم سنگینی میکرد و منتظر یه تلنگر بود از اذ کردم و بدون خجالت هق هق گریه سردادم

دیگه غروربرام نمونده بودک بخوام جلو اروین خودارباشم و خجالت بکشم اروین غرورم
 زیرتوهیناش خردکردبود
 چندهفته ازاون روزجنگ جالی ورفتنم پیش مامان میگذره تواین چندهفته خیلی کم اروین
 دیدم ،دوباره اروین مهربونم جاشوباروین بداخلاق وبدخلق عوض کرده
 صبحهازودترازهمیشه ازخونه میزنه بیرون وشبهاهم دیروقت برمیکرده وتواتاق مهمون
 میخوابه
 اگرم اتفاقی دراین بین بینمش جیگرموباحرفهش میسوزونه
 دیشب وقتی امداتاقم خوشی سرتاپای وجودم وفراکرفت اما باگفتن پس فردامهمون دارم
 وبهترخونه نباشی اتیش انداخت به وجودم
 وقتی برای نرفتنم به بیرون خونه اصرارکردم
 گفت:اگردوست داری میتونی بمونی وازمنومهمونم پذیرایی کنی اونم نه به عنوان زنم بلکه
 به عنوان خواهرم هرچندلیاقت اونم نداری
 به خودم ك امدم اروین رفته بود، غریبانه روی تخت درازکشیدموخودم تکون دادم بلکه به
 یادکودکیموخوابیدن داخل گهواره خوابم ببره

امروزظهرقرارمهمون اروین بیاد.....
 ازصبح ك بیدارشدم چندنوع غذا آماده کردم وبه حمام رفتم بعدازپوشیدن لباس مناسب به
 انتظاراروین ومهمونش نشستم
 کمی بعداروین ومهمونش امدن برای استقبال ازشون رفتم جلو در.....وقتی مهمون اروین
 دیدم قلبم هری ریخت پاهام سست شدوتحمل وزنموازدست داداروین سراسیمه
 خودشوبهم رسوندوبازوم وتودست گرفت وگفت:چت شدستاره؟
 اروم زیرلب زمزمه کردم:بابا
 اروین باتشراروم گفت:قراردادداشت باشم نه بابات
 اروین همچنان داشت غرمیزدوبخاطرحال بدم سرزنشم میکردامامن نه دیگه چیزی
 میشنیدم نه چیزی میدیدمجزمردروبروموک شباهت زیادی به پدرم داشت
 تنهاتفاوتش موهای سفیدش وصورت چروکیدش بود یادمه بابام موهای جوگندمی
 زیبابودنه انقدرسفید!!!
 یادمه بابام کمی دورچشمش چروک خورده بودنه بیشترصورتش

مردپشت بمن ایستاد اولین قدم وک برداشت فریاد زدم بابا و ایستاد خودموبه پاش رسوندم
و محکم گرفتمش

اروین

چند روزیه استاد حیدری برای مشارکت تو پروژ برج سازیمون امده تهران.... دیروز ازش برای
ناهار دعوت کرد تا هم در مورد کار صحبت کنیم هم خونه خانم رضایی روک روبروی واحدمون
قرار دارو برای اجاره گذاشتش بیینه

به این ترتیب دعوتمو برای امروز قبول کرد،.... قبل ظهر همراه استاد راه افتادم سمت
خونه.... وقتی رسیدم قفل درو با کلیدم باز کردم و یا الله گفتم... استادوبه داخل خونه راهنمایی
کردم وقتی داخل شدیم ستاره بسمت مون امد تا چشمش به استاد افتاد رنگش پرید و پاهاش
خم شد خودموبهش رسوندم و قبل اینکه سقوط کنه زیر بازوش گرفتم و گفتم: چته شد ستاره
ستاره زیر لب زمزمه کرد... بابا

باحرص از عصبانیت گفتم: قرار بود داداشت باشم نه بابات

ستاره انگار چیزی نمیشنید چون همچنان خیره استاد زمزمه میکرد بابا
صبرم لبریز شد دوباره مشغول سرزنشش شدم خواستم به اتاق ببرمش ک بایه جهش
خودشوبه استاد رسوند و پاهاشو چسبید ضجه وار گفتم: بابا.....

ستاره

بابا اولین قدم وک برداشت فریاد زدم بابا.... و ایستاد خودموبه پاش رسوندم وضجه
وار گفتم: نرو بابا خواهش میکنم تنهام نزار.... بخدا خیلی بهت احتیاج دارم
خسته شدم بابا.... خسته شدم از این همه بیچارگی.... خسته شدم از این همه
التماس..... التماسی ك همه ی وجودمو پر کرده و شب تا صبح دست به دامن خدامیکنه!
وجودم پراز عشق!!!

انقدر پریم ك دارم میتراکم!

بغض تو گلوم..... حسرت تو چشمام واه تو صدام.....

هیچکس نیست اینارو بفهمه.....

منم ومن.....

نجاتم بده بابا خلاصم کن از این زندگی.... بین منم دخترت

تک ستاره زندگی ت نزار خاموش شم بابا

باباخم شد دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت: خدا ازم نگذره..... چی به روزت اوردم؟؟
منوبه اغوشش راه داد..... اغوش باباهنوزبوی عشق میداد. هنوزگرم بودومی تونستم توش
دنیارو فراموش کنم. هنوزم مثل اقیانوس پاك بود و زلال. هنوزجایی بودك بهش نیازداشتم
خودموتا جایی ك میشودتواغوش باباپنهان کردم..... دستهای بابادورم حلقه شدوحس امنیت
وبوجودم ریخت..... شونه هام از شدت گریه میلرزید
باباسرخم کردکنارگو شم گفت: گریه بس برواماده شو بریم
باخوشحالی از اغوش بابابیرون امدم و گفتم: منونزاریدوبرید
باباصورت موبادستهاش قاب گرفت وگفت: نگران نباش عزیزم بمیرم نمیزارم اینجابمونی....
بابغض گفتم: خدانکنه
باباپیشونیموبوسیدوگفت: برویه مانتو و روسری بیوش بیا!!!
باسرعت به اتاقم رفتم طبق گفته باباشال ومانتویی پوشیدم وپسان وهم آماده کردم وازاتاق
خارج شدم
اروین ماروک لباس پوشیده دیدازشوک خارج شد، بسمتون امد روبروم قرارگرفت
وگفت: کجا؟
حالاک پشتم به باباگرم بودعقدده هاموبیرون ریختم وبافریادگفتم: میخوام برم تادیگه مزاحم
زندگیت نباشم.... میخوام برم تاازمعرفی یه هرزه به دوستاتوهمکارات احساس شرم
نکنی.... دارم میرم ک این ننگ سیاه خورده روپیشونیت وپاک کنم
اروین: حرف بی خودنزن ستاره خودت بهتر ازهرکسی میدونی اون
حرفهاروازرو اعصابنیت زدم
من: بدرک ک ازروی هرچی زدی اینهاهیچ کدوم مهم نیست..... به قلبم اشاره کردم وگفتم:
مهم اینه ک به اتیش کشیدیش!!!
اروین وپسان وازبغلم بیرون کشیدوگفت: هرچاک دوست داری میتونی بری منتها بدونه
وپسان
من: مگه زده بسرت.... توازپس وپسان برنمیایی؟؟....
اروین: اونش به خودم مربوط نه تو؟؟
بابا باچشمای سرخش بسمتمون امد.... خون چشماش باعث شدقلبم فشرده بشه ومثل یه
نوزاده بیدار شده از خواب ناارومی کنه
بابادستم وکشیدوگفت: بیابریم..... بی اراده دنبالش کشیده شدم

توماشین تاهتل گریه کردم وقتی رسیدیم خودموبه اغوش مامان سپردو گذاشتم دستهای
 جادویشش بازم معجزه خودش ونشون بده وارومم کنه
 باصدای گریه ویسان چشم بازکردم چندثانیه طول کشیدتاموقعیت جدیدم ودرک کنم
 باتعجب به مامان نگاه کردم و ویسان روبغل گرفتم گفتم: کی ویسان واورد
 مامان اهو نامی اوردش وگفت: به ستاره بگیدبهبش شیربده حسابی گرسنه ست
 بعدازدادن شیربه ویسان بسمت تلغن رفتم وشماره اهوروگرفتم
 بعدازخوردن پنج بوق صدای گریون اهو توگوشی پیچید
 بعدازخوردن پنج بوق صدای گریون اهو توگوشی پیچید
 اهو: الو
 من: اهو خوبی....؟؟؟ داری گریه میکنی
 اهو: داداشم.....
 من: چی شده اهو؟.... اروین چش شده؟؟؟..
 اهو: هیین...هی
 من: درست حرف بزن بینم چی شده توك كشتیم ازنگرانی!!!
 اهو: برگردستاره.... داداشم دیوانه شده به خونه ك رسیدیم همه چیز وزدشکوندالانم رفته
 تواتاقش نمیزاره دستش و پانسماں کنم
 من: خواهش میکنم اهو به مامانت زنگ بزن
 اهو: زنگ زدم ولی برگردستاره داداشتم ازوقتی رفتی اروم وقرارنداره.....اون بدون تونمیتونه
 من: کاش میشودبرگردم اهو ولی افسوس زندگی منواروین خیلی وقت به بن بست رسید
 اهو: اروین دوست داره
 من: دوست داشتن کافی نیست اهو
 اهو: پس اروین چی میشه
 من: یه مدت ك بگذره عادت میکنه
 اهو: اگر نکرد چی؟؟؟
 من: مجبورخودش وبه نبودماعادت بده این اقتضاء زندگیه
 اهو: مامان اینهارسیدن....من دیگه برم
 من: باشه برو....مراقب اروین باش وبی خبرم نزار
 اهو: باشه فعلابای

من: بای

گوشی وک قطع کردم باباسوالی نگام کرد

من: اروین قاطی کرده زده همه چیزوشکونده اهواصرارمیکردبرگردم

بابا: لازم نکرده....دیگه حق نداری اسم اون مردک و بیاری....پسری سگ صفت برگشت

بهم میگه امروزخواهرم واوردم تازحمت پذیرایی روبکشه.....وقتی میرم مبینم تک

دخترموجای خواهرش جازده والله به خداخجالت داره

مامان: ولش کن.....ستاره ناراحت میشه

بابانگاهی بهم انداخت وچیزی نگفت روکردسمت مامان وگفت: فردا اول وقت میرم برای

قولنامه خونه شماهم جمع وجورکن که بریم

باتعجب گفتم: چه خونه ی....مگه قراراینجابمونیم

مامان: اره عزیزم تاروشن شدن تکلیفت تصمیم داریم اینجابمونیم

من: چه تکلیفی

مامان: گرفتن حضانت وپسان

به وپسان نگاه کردم....حتی دوست ندارم به زندگی بی اروین فکرکنم

خودت بدادم برس خدا....خودت کمکم کن فراموش کنم

اروین

وقتی نمایش اجرایی ستاره رودیدم وفهمیدم دختراستادحیدریه حسابی شوکه شدم هیچ

فکرنمیکردم ستاره دخترهمچین خانواده باکمالاتی باشه شایدبه خاطرپریدنش جلوی

ماشینمواتفاقیهای بعدش همچین فکری میکردم

هنوزازشوک اول خارج نشده بودم ک ستاره لباس پوشیده درحالی ک وپسان وبغل گرفته

بودبسمت درمیرفت به خودم ادم راهشوسدکردم و وپسان وازبغلش بیرون

کشیدم، میخواستم بالاستفاده ازوپسان جلورفتنش روبگیرم اما افسوس ک قلب ستاره

بدجوربدردامده بود چون نرفتن وپسانم باعث صرف نظرازترک کردنمون نشد

وقتی رفت تازه فهمیدم گوهره وجودم وازدست دادم....خونه بدونه حضورستاره دردناک

بود،...هوای خفقان اورخونه بدجوراذیتم میکرد تواین گیرو دادصدای گریه های وپسانم شده

بودسوهان روحم

هرکاری میکردم اروم نمیگرفت



وقتی دیدم حریف گریه های ویسان نمیشم به اهوزنگ زدم تا به رسوندن ویسان به دست ستاره کمکم کنه

وقتی به خونه مامان اینهارسیدم به اهوتک زنگ زدم چند دقیقه بعدامدوروی صندلی جلو جاگرفت و شروع کردبه سوال پرسیدن عصبی از تکرار سوالهاش غریدم..... خیلی دوست داری بدونی چی شدوچه خبر پس خوب گوش کن: ستاره رفت... ترکم کرد.... باباش امدو ستاره روباخودش برد... بدبختم کرداهو بغض گلوم اجازه صحبت بیشتروبهم ندادبی شک اگراهونبود مثل دختر بچه ها از نبود ستاره گریه میکردم به هتل که رسیدیم ویسان وبغل گرفتم وغرق بوشش کردم..... گریه دوبارش باعث شدازش دل بکنمو بدست اهوبسپرمش

به خونه ک برگشتیم ستاره رو گوشه گوشش تصور میکردم برلی جلو گیری از تصوراتم به اتاق پناه بردم جلو اینه قدی میزارایش و ایستادموبه تصویر خسته خودم نگاهی انداختم... لباسهای روی تخت ستاره بدجور بهم دهن کجی میکردن با حرص مشتی به اینه کوبیدم و گفتم: دست از سرم بردار لعنتی.... لوازم روی میزوبایه حرکت پخش زمین کردم -از وقتی رفتی یه ثانیه هم از ذهنم خارج نشدی.... داری دیونم میکنی... مثل زالورگ و پیمو هدف گرفتی

تا اهوروداخل اتاق دیدم از بازوش گرفتم وبه بیرون هولش دادم با حرص هرچی جلو دستم بودبه درو و دیوار میکوبیدم..... نمیدونم چقدر گذشت تا کمی اروم شدم وبی توجه به سوزش دستم روی تخت دراز کشیدم

هنوز ذهن سرکشم هول وهوش ستاره میچرخیدک مامان وبابا بهمراه اهو وارد اتاق شدن فهمیدم کار اهو بوده... نگاه خشمناک موبه اهودو ختم ک اشک روی گوشوپاک کردو از اتاق خارج شد

مامان بستمم امدو گفتم: چیکار کردی باخودت پسرم..... پاشوبا بابات برو درمانگاه دست تونشون بده تا منواهو این اطراف وتمیز میکنیم من: ول کن مامان چیزی نشده... الکی شلوغش نکن بابامداخله کردو گفتم: پاشومرد به اتاق اشاره کرد ادم مشکلشو اینطوری حل نمیکنه

به اصرار مامان همراه بابابه درمانگاه رفتیم...دکتر تکه شیشه های داخل دستمو بیرون کشید و بخیه زد بعد از وصل کردن سرم به خونه برگشتیم مامان بازوکاسه سوپی به خوردم داد برای استراحت به اتاق فرستادم روی تخت سمتی ک ستاره میخوابید دراز کشیدم و سرم فرو کردم داخل بالششش عطر تنشوبه ریه هام راه دادم و چشمامو بستم تحت تاصیر داروهابه خواب رفتم اروین

چند هفته از رفتن ستاره میگذره.. امروز صبح وقتی احضاریه دادگاه برای گرفتن ویسان دستم رسید دیوانه شدم ویسان تنهار یسمان بدست آوردن دوباره ستاره نبودن باید هیچ جور از دستشون میدادم

برای گرفتن ادرس خونه ی ک خانواده ستاره توش اقامت دارن به اتاق امید رفتم.... وقتی ازش ادرس خواستم

از دادنش امتنا کرد ولی وقتی گفتم اگر ندی دیگه تورو نگاه نمیکنم مجبور شدی به دادن ادرس به ادرسی ک امید داد بود رسیدم زنگ ایفون و فشردم

خانمی جواب داد: بله

با عصبانیت گفتم: به ستاره بگید بیاد جلودر

زن: شما

من: بنده شوهر ستاره ام بهش بگید بیاد جلودر تا برو ریزی نکردم

زن: ستاره تا باباش اجازه نده حق نداره شمارو ببینه

سعی کردم کمی نرمش نشون بدم: ببینید خانم حیدری من باید با ستاره صحبت کنم تا مشکلاتمون رو حل کنیم

زن: اما ستاره دوست نداره باشما صحبت کنه.... چراتا الان مشکلاتتون رو حل نکردید

با صدای بلند گفتم: چون خربو دم.... چون خریدم کردم.... چون فکر نمی کردم هیچ وقت از دستش میدم

زن: متاسفم برای این حرفها خیلی دیر شده

بافر یاد ستاره رو صدا زدم.... ستاره.... ستاره بیا... بهت میگم بیابیم خونه میدونم ک

صدامو میشنوی پس خوب گوش کن بین چی میگم بخدا به جان خودت و ویسان ک از همه دنیا برام عزیز ترید ویسان و اذت میگیرم به هر قیمتی ک شده میگیرمش داغشوبه دلت میزارم اگه داغشوبه دلم بزاری... فهمیدی لعنتی

زیرنگاهای خیرهمسایه هاسوارماشینم شدم وبه خونه برگشتم دوباره به اتاقم رفتموبه تختم پناه بردم این چندهفته باز گردنبندستاره شده بودهمدم تنهاییهام....

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ستاره

چندهفته ی ازامدمون به خونه جدیدمون میگذشت...از وقتی اروین وازپشت پنجره دیدم قلبم بی تاب دیدنش...کاش اوت روزی ک مادرجون آمده بوداینجا باهاش میرفتم چندروزیشترازساکن شدنمون تواین خونه نمیگذشت ک مادرجون واهوبه اینجامدن وقتی دیدمشون حسایی تعجب کردم....مادرجون درمقابل چشمای حیرت زدم گفت:اذاذ خواهش میکنم برگردخونه ستاره.....اروین ازنبودت داغون شده شبهاباقرص خواب میخوابه خوردوخوراک شوازدست داده تواین چندروزحسایی لاغرشده....بخدااروین عاشقت ستاره خودش به عشقت پیشمون اعتراف کردبخداتو برگرداصلامن تعهدمیدم اروین ازگل پایین تربهت نگه

بابا: خانم نیک ایین بحث سرتعهدواین چیزهانیست حرف شما برای بنده سندحساب میشه ولی شما ازطرز اشنایی اینهاچیزی میدونید

ازخجالت سرخ شدم وسرموتویقه ام پنهون کردم
مادرجون:یه چیزهایی میدونم

باباک متوجه خجالتم شدوحرف زدن دراین موردوپیش اهودرست ندیده مادرجون گفت:میشه همراهم به حیاط بیاییدتاخصوصی صحبت کنیم

مادرجون نگاهی به مامان انداخت وقتی لبخندرولب مامانودیدباخیال راحت همراه بابارفت..نیم ساعت بعدوقتی برگشتن مادرجون خداحافظی کردوهمراه اهورفت

منومامان هرچی پرسیدیم چی شد؟؟

بابا تنهابه گفتن این ک حقیقت وگفتم وقانعشون کردم به جدایی اکتفا کرد خسته ازمرورخاطرات به بیرون خیره شدم درست جایی ک اروین چنددقیقه قبل ایستاده بود....

چشماموبستمواغوش گرمشو بیاداوردم اغوشی ک برام منبع آرامش بود
ردپای اشک روی گونم بادست گرفتم وبسمت ویسان رفتم کنارش روی تختدرازکشیدم
ومشاموپرکردم ازعطرتنش درست بوی اروین ومیداد
اروین

پلک زدم تاچشمای لبریز از اشک موسبک کنم.... دوباره به ستاره خیره شدم تو کمتر از چند ثانیه دیدم تارشدد دوباره پلک زدم تاچشمام خالی بشه نمیدونم این اشکهای لعنتی چی از من میخوان نگامو پایین کشیدم و به رد پای اشکم گوشه قاب عکس چشم دوختم بانگشت اشارم کنارشون زدمولبهای داغمو روی قاب عکس سرد گذاشتم از سردی قاب عکس بخودم لرزیدم نه نمیتونم اینجاتحمل کنم با سردرگمی از روزمین بلند شدم و اشکها موپاک کردم سوچی ماشینو برداشتم و تلوتلو خوران ازخونه بیرون زدم

بادبدی به صورتم خورد و لرزیدنمو بیشتر کرد تو خودم جمع شدم و به اسمون نگاه کردم ابرای بنفش اسمون و پرکرده بود و منتظریه تلنگری بود تا بباره، درست مثل من....

خودمو به ماشین رسوندموبی هدف استارت زدم.... ذهنم دوباره پرکشید سمت ستاره.... جلوشون گرفتم.... به خودم اجازه دادم تو حریم ذهنم بهش فکر کنم.... یاد نگاه شاد ستاره قلبم و سلاخی کرد

قلب اسمون از شدت رعد و برق به لرز افتاد و چشمش گریون شد

به خودم ک امدم جلوخونه پدر ستاره بودم پیاده شدم

بارون با شدت به صورتم میخورد.... خودم و به ایفون رسوندم و دکمه شوفش کردم.... کسی جواب نداد همون جا و ایستادم... نیم ساعت... یک ساعت.... نمیدونم چقدر طول کشید تا در باز شد و ستاره از چارچوبش بیرون امد

باچشمای خمارم چشم دوختم بهش

ستاره سربه زیرگفت: دیوانه شدی اروین سینه پهلو میکنی زیر این بارون من: مگه مهمه.... بزار بمیرم تا خیالت راحت شه

ستاره: خدانکنه

دیگه نتونستم تحمل کنم دستهامو دورش حلقه کردم و به اغوش کشیدمش

عطر تنشو مخلوت با عطر بارون به ریه هام کشیدم

ستاره بیشتر تو بغلم فرو رفت و گفت: بیابریم خونه سردم ریض میشیم دیوانه کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: بیخشم ستاره... تو روبه جون عزیزترینت ببخشم بی تونفس کشیدن برام سخته... تو حق نداری ترکم کنی وقتی اینطوری عاشقم کردی

ستاره بالبخندگفت: یعنی عاشقم شدی

من: هرکی عاشق تونشه دیوانست.... دنیا مو میدم واسه عشقت

بانگشت اشارم سرشو بالا اوردم چشم دوختم به لباش

سرخم کردم ولبهاموقفل لبهای داغش کردم
 عشقم.....احساسم پررنگترازهروقت دیگه بود
 وقتی ازش جداشدم زمزمه وارگفتم: دوستت دارم
 ستاره: منم دوستت دارم وعاشقانه میپرستم
 توی اون هوای سرد....
 زیرسقف آسمون....
 زیررحمت خداوند

چقدرشیرین اعتراف کردیم به دوست داشتنمون وچقدر راحت فداکردیم غرورمون وزیر
 عاشقانه هامون
 ستاره

روی صندلی آرایشگاه نشستم وبآچشمای بسته خودم سپرده به دست آرایشگر.....
 ذهنم پروازدام به هفته قبل وقتی ک بابا به خونه امدوازدیدن اروین تعجب کردوگفت: این
 اینجا چیکار میکنه؟؟

تمام جسارتمو جمع کردم وگفتم: میخوام باروین برگردم.....ناراحت نشوباباولی من بدون
 اروین نمیتونم تحمل نبودشوندارم میخوام برم هم بخاطرخودم هم بخاطرويسان....ويسان
 به اروین نیازداره تابتونه بهش تکیه کنه درست شما هستیدولی نمیتونیدهم برای من تکیه
 گاه باشیدهم برای ويسان!!!

بابا: چه تضمینی هست اروین براتون تکیه گاه باشه؟
 اروین قبل من جواب داد: من قول میدم، قسم میخورم نزارم خم به ابروشون بیاداصلاهرکاری
 بخواید میکنم فقط بزایدستاره روباخودم ببرم
 باباکمی مکث کردوگفت: مگه دختررواینطوری ازخونه باباش میبرن من یه دختربیشترندارم
 دوست دارم تک دخترموتولباس عروس ببینم

به گوشهام اعتمادنداشتم به دهان بابانگاه کردم وگفتم: چی گفتیدبابا
 بابا: گفتم تااروین عروسی نگیرنمیتونه توروباخودش ببره!!

من: ولی شما چطورانقدرزود.....؟؟

بابا: هیچ وقت قصدنداشتم ازاروین جدات کنم همون روزک باخودم اوردمت عشق وازنگاه
 تواروین خوندم عشقی ک به تلنگرنیازداشت تامثل اتش فشان فوران کنه.....
 اروین: یعنی شما!!

بابا: نمیخواد به خودتون زیاد فشار بیارید...اره من با ازدواج شما هیچ مخالفتی ندارم اینو هم به مادرتون گفتم ولی تاستاره روعقدنکنی وعروسی نگیری اجازه نمیدم ببریش
اروین رو کرد سمت منوگفت: برو آماده شو بریم!!!
من: کجا؟؟

اروین: خرید عروسی....

بالبخند گفتم: امروزک هوا بارونیه ولی از فردا میتونیم برای خرید بریم...قبل ازهر چیزم باید باهات صحبت کنم!!

اروین: راجب چی؟؟

من: راجب گذشتم..... بهتر بریم تواتاق.....!!!

با اروین به اتاقم رفتیم ومن گفتم از تمام اتفاقاتی ک باعث شده اروین برسم از تمام دردهام گفتم....از غصه هام....از ناراحتی هام ودلخور یام گفتم

انقدر گفتم وگریه کردم تاسبک شدم وتواغوش اروین اروم گرفتم

از صبح روز بعد به همراه اروین ومامان گاهی هم اهو ومادرجون به خرید رفتیم ودعرض یک هفته تمام کارهاروانجام دادیم به پیشنهاد مامان باغ ویلای بزرگی برای مهمونی اجاره کردیم چون هوا سرد بود از باغش ک نمیشود استفاده کرد بنابراین سالن روبرای مهمونا نه چندان زیادمون آماده کردیم

با اینکه مادر واقعیموسرزایمان ازدست داده بودم وبابا با مامان ک پرستارم بود ازدواج کرده بود...ولی هیچ وقت توهیچ کدوم از مراحل زندگی مامان تنهام نداشت بودوکمبودی مادر رویچ وقت حس نکرده بودم همیشه جای خالی مادر رو کنارم پرمیکردم مخصوصا این روزها بخودم امدم کارارایشگر تمام شده بودومن تمام مدت توفکر بودم

به ایینه ربروم خیره شدم برای بادوم تولباس سفید عروسی میدرخشم اما اون

بارکجا واینبارکجا.....احساسم به رضا فقط یه دوست داشتن ساده بودک بامروز زمان به وابستگی تبدیل شده بود حالاک عاشق شدم میتونم این تفاوتهاروحس کنم
با صدای ارایشگر چشم از ایینه برداشتم.....

ارایشگر: ا.....ا.....نبینم گریه کنی اقاتون سفارش کرده امشب مثل اسمت بدرخشید

قبل از اینکه جوابی بدم آهو وارد اتاق شدوگفت: و...وای..خ...خد...خداجون..چی شدی ستاره؟

من: توروخدا انقدر خجالتم ندید



اهوگوشیشودر اور دوگفت: به اروین خبر بدم آماده ی، خیلی وقت مهموناسراغت ومیگیرن
 اهو کمی از مون فاصله گرفت وچند دقیقه بعد برگشت وگفت: ستاره برو پایین اروین منتظره
 من: چرانیومد دنبالم... اخیه اینهمه پله رو چطور برم پایین؟
 اهو: نمیدونم فقط انقدر میدونم ک قرار سوپرایزشی
 بااسترس از اتاق خارج شدم و خرامان خرامان پله هارو پایین رفتم سالن توسکوت وتاریکی
 غرق بود فقط نور شمعهایی ک دوطرف پله ها و اطراف خونه روشن بودن نور محیط و تامین
 میکرد با گذاشت روی اخر پله رقص نور هاهم روشن شد اروین درست روبرم ایستاد، بادقت
 در حال براندازم کردنم شده چشمم ک رسیدن گاشو متوقف کرد دستشو بسمتم
 دراز کرد وگفت: خوش امدی ستاره درخشانم افتخار میدی
 تمام عشقمو تونگام ریختمو دست تودستش قرار دادم... اروین منوبسمت پیست رقص
 برد... روبروی هم قرار گرفتیم... اروین باعشق نگاه می کرد. دستهای مردونش
 و اور دجلو کمر مو محکم گرفت. منم دستهای کشیده ظریف موروی شونه هاش گذاشتم و روبروی
 هم اروم تکون خوردیم. حس خیلی خوبی داشتم... دوست داشتم تمام اتفاقات قبل
 واز یاد ببرم! تموم اون توهینا، تحقیرا، همش واز خاطر محو کنم وامشب وجایگزینش کنم
 دنیایی من بعد تو نابوده
 بس کن برارفتنت زوده
 باید بفهمی مرد این خونه
 تاپای جونش عاشقت مونده
 من بی قرارم و تو خونسردی
 انگار نه انگار عاشقم کردی
 گریه ام گرفت از بس صدات کردم
 من گریه کردم تا تو برگردی

دستمو بالا برد، چرخیدمو دوباره به اغوشش برگشتم
 برگرد این جاده بن بسته
 این جاده باتنهایی هم دسته
 عشق و توقلبت مومیایی کن
 تابغض این دیونه نشکسته

اشکهای ماهم سن بارون
 این گریه سهم هردو تامونه
 بامن بمون شیرین ترین لیلا
 فرهاد تو بدجوری مجنونه
 ترکم نکن بی تو نمیتونم
 من زندگیم وبه تو مدیونم
 من بی تو احساس بدی دارم
 من بی تو
 من بی تو
 حرفشم نزن جونم
 من بی قرارم و تو خونسردی
 انگار نه انگار عاشقم کردی
 گریه ام گرفت از بس صدات کردم
 سمت گریه کردم تا تو برگردی
 برگردا خه این جاده بن بسته
 این جاده با تنهایی هم دسته
 عشق و تو قلبت مومیایی کن
 تابغض این دیوونه نشکسته
 دنیای من، پوپایاتی)

وقتی اهنگ تموم شد اروین پیشونیموبه پیشونیش چسبوند و گفت: میدونی چیه ستاره؟؟
 تجربه معلم بی رحمیه اول امتحان میگیره بعد درس یاد میده!!
 من عشقتو یاد گرفتم با بند بند وجودم تجربش کردم...
 میخوام قسم بخوری به عشقت به دوست داشتنت!!!
 اروم لبهاموروی لبهاتم گذاشتم صدای دست وسوت مهموناهم باعث نشداز اروین جدابشم
 وقتی جداشدم زمزمه وار گفتم: به تمام مقدسات عالم عاشقانه دوستت دارم....
 اروین بلندم کرد و یک دور چرخوندم روی زمین ک گذاشتم گفت: بزار هم قسم بشیم
 ستاره..... منم قسم میخورم به قران محمدک تا قیامت قیامت عاشقانه دوستت داشته باشم
 اینبار اروین لبهاتومهر لبهام کرد تا تاییدیه ی بشه به عشقمون



چقدر خوشبختی نزدیک و در این حال دوره؟؟!!!...وقتی داریمش قدرشونمیدونیم باز دست
دادنش افسوس داشتن شومیخورم!!!
پس بیاید قدر داشتهامون رو بدونیمو خدارو برای داشتن شون شاکر باشیم
پایان
ممنون از همراهی تک تکتون